



«شعله‌های بی‌رحم آتش، عرشه کشتی دزدان دریائی را در بر گرفته بود و مرغان هوا به حال دزدان فلک‌زده و شکست‌خورده‌ای که مورد حمله برق‌آسای ناخدا «الیاس بن سعد نهری» قرار گرفته بودند، گریه می‌کردند. در پایان نبردی نفس‌گیر و طولانی، ناخدا که در میان دوستان و دشمنان به «الیاس دریا دل» شهرت داشت؛ با ضربه مهلک شمشیرش، سر بارکین زردپوش رئیس دزدان دریائی را از گردن جدا کرد تا تن سرد و بیجان بارکین، طعمه کوسه‌های شوخ‌طبع و بازیگوش دریای سرخ شود...»

*The last song of Phoenix*

---

۳	الیاس دریادل
۷	رقص کاترینای کوچک
۲۰	دستان ماهر کامیلا
۲۳	غروب پایگان جمهور
۳۲	عطر بوسه‌های رخساره
۳۹	رویش هسته‌های سخت
۴۸	ممه‌های بتی خوشگله
۵۹	دیوار اختاپوس
۷۱	جانانان تنهائی
۷۵	تولد اورسا مینوریس
۹۶	پوستی به رنگ شب
۱۰۱	قصه هزار سیمرغ
۱۱۲	جنگجوی ونیزی
۱۲۲	پرتو آبتنی داغ
۱۲۹	پروژه ققنوس
۱۳۳	نقد ارتجاع سیاسی
۱۴۰	مجمع خردمندان حزبی
۱۴۵	طلوع پایگان جمهور
۱۵۷	سفیر ایلدون
۱۶۳	اسطوره ابزارهای تولید
۱۶۹	جامعه پی دی
۱۷۲	نسل ماندگار
۱۷۶	سفری به مرکز زمین
۱۹۱	آدم وحشی
۲۰۲	به دنبال خودت باش
۲۰۹	ملاقات با ایلدون
۲۱۷	پرواز بر فراز سکوت
۲۳۲	شعری از جنس شراب
۲۴۶	آخرین آواز ققنوس
۲۵۰	طلوع اشتراک حیات

قصه اول - ۷ می ۱۶۴۸

# الیاس دریادل



«کشتی در آتش فرورفته و ممکن بود که با انفجار بشکته‌های باروت توپخانه‌اش تکه تکه بشود. الیاس به‌سوی زندان زیر عرشه دوید. سکه‌های طلا و خرده الماس‌هایی که دزدان دریائی حریصانه جمع‌آوری کرده بودند زیر پایش مثل برگ‌های پائیزی خش خش صدا می‌کردند.

پس از جستجوئی نگران و دل‌آشفته؛ صالحه، معشوقهٔ زیبای عرب و همدم هزار و یک شب تنهائی‌اش را، که داشت از دود آتش خفه می‌شد، پیدا کرد.

تند با خنجرش طناب دستبندهای زربافت صالحه را برید و او را آزاد کرد و در آغوشش گرفت و گفت: صالحه! در این دنیا هیچ کاری به جز دوست داشتن تو بلد نیستم!

در آخرین لحظه‌ای که آتش، توپخانه کشتی را در بر می‌گرفت، الیاس دریادل و صالحه به‌سوی دریا پریدند و با شنا خود را به‌قایقی که از کشتی باقی مانده بود رساندند و با پارو زدن از کشتی سوخته دور شدند.

صالحه، با دل‌نگرانی و عجله، گردنبندها و دستبندهائی را که دزدان دریائی برای زنجیر کردن دل او، به دست و گردنش آویزان کرده بودند، مانند اشیائی داغ و خطرناک و مسموم؛ گوئی پوست تنش را می‌سوزانند؛ یکی یکی می‌کند و در دریا می‌انداخت.

با عجله نفس نفس می‌زد، گردنبندها را پاره می‌کرد و زور می‌زد که دستبندها را در بیاورد. دستش را در آب خیس می‌کرد و دستبندها را به‌شدت فشار می‌داد که از دستش بیرون بیایند. پوست دستش زخم شده بود و در آب شور دریا می‌سوخت. وقتی موفق شد که آخرین دستبند سنگین طلای ناب الماس‌کاری شده را در دریا بیاندازد، چهره «ودییوجت» را در آب دید که داشت به‌همراه دستبند به‌زیر آب می‌رفت. صالحه به‌صورت «ودییوجت» نگاه کرد و گفت: تو چرا نمی‌میری؟! بمیر لعنتی! بمیر!

بعد نفسی از آسودگی و شادی کشید و الیاس دریا دل را بوسید و سرش را روی شانه‌های او گذاشت. ناخدا بر موهای بلند و برشانه ریخته صالحه

بوسه‌ای بهاری زد و نگاهش را به آسمان انداخت و پس از لحظه‌ای مراقبهٔ صور فلکی، قایق را چرخاند و به سمت دیگری پارو زد.

صالحه پرسید: ناخدای هزار و یک شب دل من! چگونه می‌دانی به کدام سو باید پارو بزنیم؟

ناخدا گفت: آسمان را نگاه کن. آن هفت ستارهٔ درخشان را که به شکل یک بادبادک کوچک به هم چسبیده‌اند می‌بینی؟

صالحه سرش را تکان داد و گفت: آری، به روشنی می‌بینم.

ناخدا گفت: آن ستاره‌ای که در وسط دم بادبادک است، نامش «ایلدون» است. ستارهٔ نورانی سمت راست بادبادک، نامش انورالفرقدین است و ستارهٔ نورانی سمت چپ نامش کوکب شمالی است. آن ستارهٔ بسیار نورانی آخر بادبادک، ستارهٔ قطبی است که ما را به سوی پایان دریا راهنمایی می‌کند.

ناخدا نام دیگر ستارگان را نیز گفت و به صالحه یاد داد که چگونه در میان طوفان‌ها و فجایع دریا و در میان نامردی و نامردمی رفیق‌نمایان و رفاقت‌سرایان بی‌ریشه؛ و در میان گمگشتگی اندیشه‌گی گمگشتگان اندیشه‌ورز دریای سرخ؛ با نگاه به این هفت ستاره راهش را بیابد.

گفت: اینگونه است که ناخدایان و کشتیبانان حقیقی دریای سرخ، در میان چپ و راست و میانه، در میان همهٔ امواج خشمگین و دام‌های مرگبار دریا؛ و در میان همهٔ دزدان دریائی که تشنهٔ چیزهای شلخته‌ای مثل طلا و قدرت

و اعتباراند؛ و در میان همه‌های از نظریات عقیم و دلهره‌آور که نوع آدمی در میان‌شان گم شده است؛ راه خویش را گم نمی‌کنند. آنها با هرگام کوچکی، یک گام به پیش می‌روند و باز گام کوچک دیگری به پیش برمی‌دارند و با خستگی‌هایشان نیز صبورانه کنار می‌آیند. زیرا می‌دانند که دریا نیز، اگر آغازی دارد، پایانی هم دارد...

صالحه پرسید: این هفت ستاره راهنمای کشتیبانان دریای سرخ؛ نام محفل رفاقت‌شان چیست؟

ناخدا سعد نه‌ری در حالیکه موها و صورت و چشمان مشتاق صالحه را عاشقانه غرق بوسه می‌کرد تا گرمای بهاری لب‌های صالحه، به زمستان‌های سرد قلبش پایان دهد و یخ‌های افسرده سینه‌اش را آب کند... تا در گهواره الطاف بی‌دریغ مادر طبیعت که باران محبت را از آسمان می‌گیرد و آنرا در خاک زمین می‌پرورد؛ طبیعتی انسانی، انسانیت طبیعی وی را از افسردگی و پژمردگی به‌در آورد، گفت: این هسته‌ای که هفت ستاره آسمان را گرد هم آورده، نامش «اورسا مینوریس» است... آری، اما همیشه به یاد داشته باش که ایلدون یک ستاره است. ستارگان به زبان آدم‌ها حرف نمی‌زنند. اگر اهل دوستی با ستارگانی، زبان ستاره‌ها را بیاموز.

صالحه با صدائی که به آوای موسیقی ملایمی در دل شب می‌مانست، زمزمه کرد: اورسا مینوریس... این نام را بر روی رؤیاهایم می‌گذارم، هر وقت که از دوری تو به آه عشق و اندوه دلتنگی زینت شدند...»

قصه دوم - ۲۱ آگوست ۲۰۲۱

# رقص کاترینای کوچک



پرکاد استانووېچ دراگومېروف، پايان قصه امشب الياس دريادل را براي دخترش تعريف مي‌کرد: «...اورسا مينوريس... اين نام را بر روي رؤياهايم مي‌گذارم، هر وقت که از دوري تو به آه عشق و اندوه دلتنگي زينت شدند...»

پدر صدایش را آرام آرام قطع کرد و قصه صالحه و الياس دريادل را تمام کرد... دخترک ديگر خوابيده بود و در رؤيا، مادرش را مي‌ديد که در خانه

راه می‌رفت و چیزها را مرتب می‌کرد و آواز ملایمش، به‌زبانی کهنه، که به‌هزاران واژهٔ زیبای عربی مزین شده بود، از لبانش شنیده می‌شد:

«روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست  
در غنچه‌ای هنوز و صدت عندلیب هست  
گر آدمم به سوی تو، چندان غریب نیست  
چون من در آن دیار، هزاران غریب هست  
آنجا که کار صومعه را جلوه می‌دهند  
ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست  
فریاد حافظ اینهمه آخر به‌هرزه نیست  
هم قصه‌ای غریب و حدیثی عجیب هست»

در جهان خارج از رؤیاهای دخترک؛ فریادهائی که به‌هرزه نبودند، کار صومعه را جلوه می‌دادند و صدای پرشور انقلاب از فاصله‌ای نزدیک به‌گوش می‌رسید.

روسیه، لهستان و اوکراین در شعله‌های انقلاب سوسیالیستی اگوست ۲۰۷۱ می‌سوختند و ارتش «آزادیخواهان زردپوش» آخرین مقاومت‌های نظامی‌اش را در برابر توپخانهٔ ارتش سوسیالیستی خلق اوکراین در حومهٔ کی‌یف به‌نمایش گذاشته بود.

از پنجره، آوای کاترینای کوچک (کاتیوشا) شنیده می‌شد. جرقه‌های پاشنهٔ کاترینای کوچک در رقص مرگ‌آفرینش که با هر چرخش و ضرب پا، جنگاوران



زردپوش را فلاکت‌زده و بی‌خانمان می‌کرد؛ آسمان شب را چراغانی کرده بود. گویا امشب پسر خوشروئی به کاتیوشا گفته بود «تو چقدر زیبایی» و قبل از آنکه دختر فرصت کند که بگوید «نه»... لبهای او را بوسیده بود. حالا دیگر کاترینا خانوم حسابی سرخوش و مست بود و می‌خواست تا صبح برقصد و کسی هم جلودار این دخترک نبود.

جرقه بی‌حیای پاشنه دخترک، پایگاه‌های زردپوشان را که توان دفاعی خود را از دست داده بودند، مبدل به دود و بخار می‌کرد و به‌هوا می‌فرستاد. این شب بی‌محابا، در آنسوی مرزهای جهنم، داشت به نیمه می‌رسید.

شعری در کتاب «کوبزار» به زبان اوکرائینی چنین آمده است:

«شبی به پایان می‌رسد و صبحدم نزدیک است  
اولگا به کنار بخاری می‌آید و دست روی دلش می‌گذارد  
حالت تهوع دارد و خسته است  
او که نداند اولگا از این پس؛ نه ماه آبستن حادثه است  
به او می‌گوید: حتماً نان کپک زده خورده‌ای  
و به او شربت آبلیمو می‌دهد!»

این شعر مبدل به ضرب‌المثلی اوکرائینی شده است که در قبال افراد نادان می‌گویند: «اینها به اولگا شربت آبلیمو می‌دهند».

نخستین باری که پرکاد این ضرب‌المثل را شنید، از زبان آن دختر جنگلی «جنی وستالن» بود.

پرکاد استانوویچ دراگومیروف، پس از پایان قصه‌ الیاس و صالحه، دختر خوابیده‌اش را بوسید و به آرامی نامش را زمزمه کرد و گفت: در غنچه‌ای هنوز و صدت عندلیب هست...

چشمان و صورت دخترک شباهت‌ها و نشان‌های آشکاری از چهره همسرش داشت. به‌یاد چهره مهربان و نگاه خردمند و لطیف همسرش آنا آلیووا (آناهیتا) افتاد... نفس عمیقی از دلتنگی کشید و به سمت دستگاه بی‌سیم رفت. دکمه آنرا فشار داد و به زبان روسی اوکراینی گفت: کوکب شمالی؛ کوکب شمالی؛ اینجا پرکاد، جواب بده...

صدائی از بی‌سیم جواب داد: فرمانده دراگومیروف! اینجا کوکب شمالی، صدایتان را می‌شنوم...

فرمانده دراگومیروف از پنجره چراغانی آسمان را نگاه می‌کرد: هر ثانیه، هفت جرقه کاترینا از زمین بلند می‌شدند و آسمان را درمی‌نوردیدند، از کنار هفت ستاره اورسا مینوریس رد می‌شدند و در قوسی کیهانی، تجسم جهنمی روز رستاخیز را، مانند قصه‌های ترسناک انجیل، بر تاریکی شب‌گونه شب بی‌دفاع زردپوشان می‌کوبیدند.

دراگومیروف گفت: من تا نیم‌ساعت دیگر در پایگاه توپخانه خواهم بود... فعلاً بگذارید کاترینای کوچک برقصد.

صدای پشت بی‌سیم گفت: اما... نظر فرمانده توپخانه اینست که ضربات کاتیوشا را فعلاً قطع کنیم، زیرا ممکن است مناطق مسکونی را صدمه بزند.

دراگومیروف گفت: خیر، نظر ژنرال گالورکینی مردود است. ما به اولگا شربت آبلیمو نمی‌دهیم! تکرار می‌کنم. بگذارید کاترینا برقصد. می‌آیم که با هم، تا صبح برایش ترانه‌های دلپذیری بخوانیم.

صدای پشت بی‌سیم بلند خندید و گفت: بسیار خوب. کاترینای کوچک دارد می‌رقصد. ترانه‌های شادی با خود بیاورید. تمام.

\*\*\*

چهل و چهار سال از آغاز نخستین هسته‌های «کارگران کمونارد» در کارخانه واگن‌سازی و گسترش تصاعدی مدل سازماندهی آن به‌همه جنبش کارگری شرق؛ و فقط شانزده سال از تشکیل بازوی نظامی جنبش، یعنی ارتش سوسیالیستی می‌گذشت.

کاترینای شانزده‌ساله که شب‌های پژمردگی بلوغ کاملش را پشت سر گذارده بود؛ با دلی متفکر و فکری دلداده؛ با آرزوهای آسمانی‌اش در میان زمین‌های تفدیده از شهوت؛ و شهوت‌های زمینی‌اش در بلندای آسمان آرزوها؛ افکار روشن روشنفکر نمایان تاریک‌دل و دل‌های روشن دلدادگان کوتاه‌فکر را؛ که عدم تعادل فردی‌شان همیشه در برابر فردیت نامتعادل سرمایه سر فرو می‌آورد و آخر قصه‌شان، کرنشی مضمّن کننده در برابر چغ‌چغ گردن‌بند طلا و قهقهه‌های «ودیوجت»، همان پیرعروس عجوز هزار داماد است؛ جزغاله می‌کرد و به آسمان آرزوهایش می‌فرستاد تا با باران

خاکستری صبحدم، نقش لکه‌های خاکستر باران را بر زمین شهوت‌زده شهر نقاشی کند.

بی‌سبب نبود که یوحناى مقدس، در یک صبح خشک و تفدیده اورشلیم، پس از چهل روز مراقبه، ناگهان بیدار شده و گفته بود: تنها یک جاده به بهشت می‌رود و آنهم از میان جهنم می‌گذرد!...

ودیوجت، با ده ناخن دستانش، پوست صورت شیخ‌مردان کاخ زیرزمینی حورائیس را می‌کند و خون آنها را از ناخن‌هایش به سکه‌های طلا می‌مالید و در دهانش می‌گذاشت تا بتواند خشمش را تحمل کند. زیر لب غرولند می‌کرد: روپرتو گالورکینی، تمام امیدم فقط به توست!

\*\*\*

در تاریکی ساعت دو و بیست دقیقه شب، پرکاد سرش را از روی نقشه‌ای که روی خودرو نظامی پهن شده بود، بالا آورد و به توپخانه نگاه کرد. چشمانش را بهم زد تا مطمئن شود در تاریکی شب درست می‌بیند؛ یک دستگاه کاتیوشا خاموش بود و داشت از سمت جنوب به سمت شرق تغییر جهت می‌داد. چرخشش را تمام کرد و نوک حمله‌اش را پائین آورد و آماده شلیک شد.

فرمانده دراگومیروف فریاد زد: آن کاتیوشای لعنتی کجا را دارد می‌زند؟!

یک سلحشور بعد از تماس بیسیم گفت: به دستور فرمانده توپخانه، جنگل شرق را می‌زند تا زردپوشان راهی برای فرار به سمت شرق نداشته باشند.

نفس در سینه پرکاد حبس شد و رنگ صورتش به سفیدی گرائید. تا به حال کسی او را اینچنین سراسیمه ندیده بود. فریاد کرد: بیسیم بزن و این آتش را متوقف کن!

با آخرین توانش به سوی ایستگاه کاتیوشا دوید و با اسلحه کمربندی اش دو تیر هوایی شلیک کرد تا توجه سلحشوران به او جلب شود. با آخرین زور نفسی که حنجره اش را پاره می‌کرد فریاد زد: جنگل را نزنید! آنها هیچوقت به سمت شرق فرار نمی‌کنند! آن کاتیوشای جهنمی را متوقف کنید! متوقفش کنید! جنگل شرق را نزنید! سلحشور! جنگل را نزن! لعنت بر تو! جنگل را نزن!

و سپس در حال دویدن، بقیه گلوله‌های اسلحه کمربندی را به سمت کاتیوشای زره‌پوش خودی شلیک کرد.

تا اینکه سلحشور مسئول کاتیوشا، صدای سراسیمه فرمانده در اگومیروف را بشنود و با نگرانی ببیند که او مثل دیوانگان دارد به سوی او می‌دود و فریاد می‌کشد و به سمت کاتیوشای خودی شلیک می‌کند؛ و تا اینکه هراسان به خودش بجنبد و هر دو دستش را همزمان روی اهرم توقف بکوبد؛ چند ثانیه دیر شده بود و هفت جرقه پاشنه کاترینا در آسمان به پرواز درآمده بودند.

در میان جنگل، «جنی وستالن»، آن دخترک گوش‌دراز رؤیائی که هنوز مثل همیشه هفت سالش بود و عمری با شمشیر نوک تیزش، پرکاد را در برابر دام‌های ویدیوجت نگهبانی کرده بود، داشت برای گرگ‌ها و سایر جانواران شب و جغدها و سایر پرندگان شبزی قصه‌های عاشقانه‌ی صالحه و الیاس دریادل را تعریف می‌کرد. چیزی در آسمان درخشید و جنی وستالن سرش را بالا گرفت و هفت ستون شوم نورانی را که به سمت او می‌آمدند دید.

با ناباوری زمزمه کرد: پرکاد من؟ با ما چکار می‌کنی؟! مگر تو آنجا نیستی؟!

لحظه‌ای بعد، زیر ضرب هفت انفجار مخوف کاتیوشا، جنی وستالن و پرندگان و جانوران بسیاری، بر زمین غلتیدند. سایر جانوران و پرنده‌های شب که در کنار آنها گرد آمده بودند، دیگر کاری از دستشان ساخته نبود.

پرکاد استانوویچ دراگومیروف، فهمید که جائی در قلبش خالی شده است و دیگر در آن حتی یک قطره خون گرم نیست. دستش را روی سینه‌اش گذاشت. دستانش عرق سرد کردند و پاهایش ناتوان شدند.

دیگر به سوی ایستگاه کاتیوشا نمی‌دوید. برای او، برای همیشه، شادی و ترانه از رخ شب رخت بسته بود. انگشتانش را در دهانش گذاشت و آنها را گاز گرفت. اسلحه‌ی کمربندش را دیگر گلوله‌ای نداشت بالا گرفته بود و به سمت آن کاتیوشای سگ مست و جهنمی شلیک می‌کرد... اسلحه تق تق می‌کرد و گلوله‌ای از آن در نمی‌آمد.

نفس خفه‌ای کشید و با صدائی که هیچکس آنرا نمی‌شنید، گفت: جنی  
وستالن! آخ... نه!

گویا کاترینای کوچک دو استکان بادهٔ زیادی خورده بود. پاهایش تلوتلو  
می‌خوردند و چرخش‌هایش نیمه نیمه بودند. اینگونه رقص سگ مستی،  
دیگر اصلاً زیبا نبود...

هزاران قدم زیرزمین، در میان کاخ هراس‌آور حورائیس، «ودیوجت» فریادی  
از شادی کشید و سکه‌های طلا را به هوا پرت کرد و بر سر شبح‌مردان صورت  
زخمی داد زد: عرق افعی و گوشت کباب آدم بیاورید. شب نشینی‌مان را  
آغاز کنید. ده شبح‌مرد جوان و بازوکلفت باید تا صبح با من باشند! جنی  
وستالن مرده است. این خطای ابلهانهٔ طبیعت مرده است. جشن بگیرید! در  
میان کاخ می‌دوید و سکه‌های طلا را بر کف سنگی می‌ریخت و قهقهه می‌زد:  
دختر جنگلی مرده است! جنی وستالن مرده است!

در جشنی دیگر، روی زمین دم کرده از دود آتش، کاترینای شانزده ساله و  
بدمست؛ تا دمامد صبح می‌رقصید. شهر از میان جادهٔ آتش‌گرفتهٔ جهنم  
می‌گذشت. هفت جرقهٔ فلکی که به‌خشم خورشید می‌مانستند، هر ثانیه،  
فریاد غضب‌آلودهٔ سه فرشتهٔ سپیدبال رستاخیز را، بر سر شهر می‌کوبیدند و  
یکی از این سه فرشته، یعنی عزرائیل، شب پرکاری را در دفترش پشت سر  
می‌گذاشت.

کی‌یف تا طلوع آفتاب دوام نیاورد.

باقیمانده زردپوشان به سوی غرب و به سمت فنلاند فرار کردند تا در آنجا به واحدهای اسکاندیناوی ارتش تازه تشکیل شده «دولت آزادی عمومی سرمایه» (د.آ.ع.س - دآعس) بپیوندند و از پایتختشان در واشنگتن دی سی، فرمان بگیرند.

ساعت ده دقیقه به یازده، به دراگومیروف گزارش دادند که دوست دیرینه و هم‌رزم ایتالیائی اش، فرمانده توپخانه، روپرتو گالورکینی، گم شده است و هیچ اثری از او نیست و هیچ سلحشوری هم مرگ او را گزارش نداده است. فرمانده دراگومیروف سری تکان داد. گویا این را از پیش می دانست.

در چشمانش درخشش قطراتی بود که سلحشوران آنرا با درخشش این «پیروزی بزرگ» برای ارتش سوسیالیستی اشتباه می گرفتند. به بهای گزافی فهمیده بود که نباید آتش رستاخیز را به دست یک دختر شانزده ساله مست داد، هر چقدر هم که بلوغش کامل و در آغاز میهمانی شبانه، رقصش زیبا باشد.

به لوله های کاتیوشا نگاه می کرد که هنوز داغ بودند و از روی آنها دود و بخار بلند می شد. گویا کاترینای کوچک، رها شده از بندهای باکره گی؛ برای اولین بار پاهای از رقص عرق کرده اش را در اشتیاق حرارت بدن پسری خوش هیكل باز کرده بود و شکم خود را به ضربات عضلات قوی او سپرده بود و از سوزش ها و دردهای خوب و دل انگیزی نفس نفس زده بود؛ و سپس با خنده ای از رضایت مستانه و با دهان باز خوابیده بود و از مستی خرخر



می‌کرد. این خرخر صبحانه زیبا نبود. لوله‌های خاکستری کاتیوشا زشت بودند. پوکه‌های روی زمین افتاده زشت بودند. شهر خون گرفته، زیبا نبود. از جنگل شرق دود به آسمان بلند می‌شد.

فرمانده دراگومیروف تکه چوب خشک شده‌ای را در دست گرفته بود و مانند یک شمشیر چوبی آنرا در هوا تکان می‌داد. دلش به اندازه همه کودکانی که در جنگل شرق، برای جنی وستالن تنگ شده بود. شب شراب و جنگ و شهوت و خون، جایش را به صبحی خمار و غم‌زده و پژمرده داده بود. جانوران و پرندگان جنگل شرق در لانه‌هایشان کز کرده بودند. اسب چوبی دیگر نمی‌خندید.

شعاع انفجارات سطح خورشید، ذرات سنگین آفتاب غم را روی شهر سوخته می‌پاشیدند.

ارتش سوسیالیستی نمی‌توانست شادی خود را از این پیروزی؛ با فرمانده‌اش شریک شود.

در میان آوازه‌های پیروزمندانۀ سلحشوران و ساکنین شهر آزاد شده؛ فرمانده دراگومیروف به اتاقی در بسته رفته بود، سرش را در میان دستانش گرفته بود و برای مرگ جنی وستالن، زار زار گریه می‌کرد...

دو قرن و نیم بعد، از تمام قصه‌های جنی‌وستالن در شب‌های جنگل شرق، فقط چند پوکه خالی و زنگ زده نبرد کی‌یف به‌جای مانده بود، که در موزه انقلاب در «پایگان جمهور» نگهداری می‌شدند.

دیگر هیچکس قصه صالحه و الیاس دریادل را نمی‌دانست.

دیگر هیچکس جنی‌وستالن را نمی‌شناخت.

نام او، به‌همراه لباس چین‌دار و سبزرنگش، موهای بلند و گوش‌های درازش و رقص دستانش با شمشیری که تیز و براق بود و آوازهائی که در پایان آنها همیشه غش غش می‌خندید؛ همانشب، مانند یک آرزوی فنا شده، در آرامگاهی خاموش در دل پرکاد استانووویچ دراگومیروف، مدفون شده بود.

به‌هر تقدیر کاترینای کوچک، کاتیوشای رقصنده و مست، مثل هر سلاح دیگری، روزی از سفره و دیوجت نان و نمک خورده و در سن شانزده سالگی، بیش و کم، هنوز نمک گیر اوست.

آنگاه که در رقص و پایکوبی بدمستی می‌کند، ناگزیر در جایی از مجلس به دیوجت نیز چشمکی خواهد زد. چشمکی که در پس آن، کار سوسیالیست‌ها فقط دریغ و حق‌هق و دست در دهان گاز گرفتن خواهد بود.

قبل از آنکه برای کاترینای باکره شانزده ساله ترانه‌های شاد بنوازی، باید خوب بدانی که او در میهمانی‌های شبانه، در هر حرکت چشم‌نواز رقاصانه‌اش، در جستجوی اکتشاف تن‌خوابی است و آغاز حرارت شهوت

رهائی از باکره‌گی برای او، پایان غم‌انگیز بسیاری از زندگی‌ها است. زیرا کار  
اسلحه، نابودی حیات است.

پس اگر اهل دل و شعر و موسیقی و دیگر انواع آتش‌بازی‌ها هستی، باید  
حداقل خوب بدانی که فرمانده توپخانه‌ات چه کسی است! وگرنه شعر سفید  
خواندن و کبریت‌بازی کردن و ناشیانه برای کاترینا تنبک زدن، کار سوسیال  
دموکرات‌ها و روشنفکرانی است که از واژگان «نان» و «برابری» و «حرمت  
انسانی» خمیازه‌شان می‌گیرد و واژگانی چون «روز رستاخیز» و «انفجارات  
خورشید» زیر دلشان را به‌طور مطبوعی غلغلک می‌دهد!

صوفی ار باده به اندازه خورد نوشش باد  
ورنه اندیشهٔ این کار فراموشش باد  
آنکه یک جرعه می از دست تواند دادن  
دست با شاهد و مقصود در آغوشش باد  
پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت  
آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد!

قصه سوم - ۱ سپتامبر ۲۳۱۷

# دستان ماهر کامیلا



رهگیر جی-۹ اینترسپتور، با کابل‌های ضخیم ابریشم مصنوعی به دیواره آشیانه تعمیرگاه مهار شده بود.

روبات‌های کارخانه هیدروترون جنوبی که از نوع تی-شارلوت یا تی-آبراهام بودند، در اطراف رهگیر به تعمیر هیدروسلتور سمت راست مشغول بودند، یا مشغول فعالیت‌های دیگری در محوطه به این طرف و آن طرف می‌رفتند.

کامیلا در کابین رهگیر نشسته بود. سکان را در دست گرفت و چند دکمه را فشار داد. سپس از میان درهای باز کابین رهگیر به سمت پائین فریاد زد: هی شارلوت! بخش ۵۴۴۲ هیدروسلتور راست را نگاه کن. بالچهٔ پس‌سوز هیدروترون، دومی از بالا، هنوز چهار میلیمتر به سمت پائین انحراف دارد. ببین می‌تونی درستش کنی؟

پنج دقیقه بعد تی-شارلوت چهار میلیمتر انحراف بالچهٔ پس‌سوز را اصلاح کرد و داد زد: کامیلا، درست شد.

کامیلا داد زد: خانوما و آقایون تیتانیومی، اگر نمی‌خواهید کباب بشوید، اینجا را خلوت کنید تا هیدرووی راست را امتحان کنم.

روبات‌ها محوطه را تخلیه کردند.

کامیلا، هیدورسلتور راست و چپ را با هم روشن کرد و صدای نرم هیدروترون مانند ضربات امواج بر صخره‌های ساحلی در محوطهٔ آشیانه پیچید.

هیدرووی چپ را خاموش کرد و به صدای هیدرووی راست گوش داد و سپس هیدرووی چپ را دوباره روشن کرد. به صفحه دستگاهی که به کابین آورده بود نگاه کرد. سکان را به سمت چپ و راست و بالا و پائین حرکت داد و به اندازه‌گیری دستگاه توجه کرد.

کابل‌های نگهبان، فشار رانشی رهگیر را به همه‌جهت اندازه می‌گرفتند و آنرا روی صفحه دستگاه نشان می‌دادند. رهگیر در فضای آشیانه، مانند

پرنده‌ای که در میان تور شکارچی گیر کرده باشد، به چپ و راست متمایل می‌شد. گویا می‌خواست خود را از بندهای ابریشمی رها کند و راهی آسمان‌ها شود.

کامیلا موتورها را خاموش کرد و داد زد: شارلوت، بیا تو. بالچهٔ پس‌سوز هیدروترون سمت راست، سومی از بالا، هنوز یک میلیمتر به پائین انحراف دارد.

شارلوت انحراف را اصلاح کرد و دوباره محوطهٔ آشیانه را ترک کرد.

ده دقیقه بعد کامیلا در بی‌سیم گفت:

رفقای تیتانیومی بفرمائین تو. این رهگیر حالش خوب شده. تمیزش کنین و آن لکهٔ روی بال چپ را هم رنگ کنید.

بعد به روبات‌ها که هنوز به او نگاه می‌کردند، گفت: آره، گفتم بال چپ را رنگش کنین. چقدر بی‌سلیقه هستین همهٔ شماها!

دستکش‌هایش را درآورد و از کابین رهگیر پیاده شد و دستی مهربانانه روی بدنهٔ آن کشید و گفت: دختر خوبی باش.

قصه چهارم - ۲ سپتامبر ۲۳۱۷

# غروب پایگان جمهور



دویست و هشتاد و دو سال بعد از آنکه وادیم استانوویچ دراگومیروف، معنای «بوسه‌های رخساره» را دریافت و اشتیاق یگانگی با آن طبیعت انسانی در اعماق قلب این انسان طبیعی تپیدن گرفت...

دویست و هشتاد و دو سال بعد از آنکه رخساره به‌وادیم گفت «دوستت دارم» و پاسخی شنید زیباتر از یاس‌های سفید بهاری در دامنه سبز یک آتشفشان نهفته که قلّه آن را برف گرفته...

دویست و هشتاد و دو سال بعد از آنکه شنیدن صدای تپش قلب یک حادثه ۹ ماهه، نفس را در سینه رخساره حبس کرد و در ضربان موج‌گونه بارقه‌ای نفس‌گیر از شهود، از نقطه‌ای به جهان نگاه کرد که در آن آینده، تاریخ هنوز اتفاق نیافتاده گذشته است... در آستانه خستگی خورشید غروب و خرامیدنش به دامان افق رؤیانورد شن‌های صحرائی، رهگیر مدارپیمای «اورسا» ی بیست و پنجم، رئیس‌جمهور زمین، به سطح گرم صحرا نزدیک می‌شد.

رهگیر مسلح به توپ‌های پرتاب لیزری، از نوع پیشرفته‌ترین رهگیر (اینترسپتور) از نسل نهم یا «جی-۹ اینترسپتور» بود. دو موتور قدرتمند آبرانشی (هیدروسلتور Hydroceleator) که با حرکتی هرجهته، امکان هر مانور متصور را برای رهگیر فراهم می‌کردند با صدای مطمئنی که به صدای برخورد امواج دریا به صخره‌های ساحلی می‌مانست، ترمز هوایی را آغاز کردند و رهگیر به سمت «پایگان جمهور» تغییر ارتفاع داد.

هیدروسلتورها که موتورهای محرکه تمام وسایط نقلیه و تمامی نیروگاه‌های آبرانشی بودند، دارای هسته‌ای مرکزی بودند که «هیدروترون» نام داشت. آنها مستقیماً از آب شور دریا سوختگیری می‌کردند و پس سوز آنها که چیزی جز نمک، بخار آب و اکسیژن-۳ (اوزون) نبود؛ نه تنها هیچ آلودگی زیست



محیطی ایجاد نمی‌کرد، بلکه با تقویت لایهٔ مقاومتی اکسیژن-۳ و با تبدیل طبیعی و هواسپهری اکسیژن-۳ به دی-اکسیژن قابل تنفس، باعث فرح‌بخشی هواسپهر نیز می‌شدند.

از آنجا که هیدروترون‌ها نیازی به اکسایش هیچ عنصری در هواسپهر نداشتند، وسائط نقلیهٔ مجهز به موتورهای آبرانشی، می‌توانستند بدون مانع فیزیکی تا ارتفاع LEO یا همان مدار نزدیک زمین Low Earth Orbit نیز سفر کنند.

در ارتفاع شش‌هزار و پانصد پائی، وقتی اورسا به «تی-شارلوت» خلبان رهگیر گفت که سطح زیرین رهگیر را نامرئی کند تا او بتواند پایگان جمهور را ببیند؛ تی-شارلوت مانند یک روبات اطاعت‌گر، اما نه با صدائی ماشینی، بلکه با صدای رسا و لطیف یک زن جوان گفت: اجرا شد. تا سه دقیقه دیگر فرود می‌آئیم، اورسا مینوریس از این ارتفاع منظره‌ای فراموش‌نشدنی و بسیار دیدنی است.

اورسای بیست و پنجم که از برج‌های هفت‌گانه و سر به آسمان کشیدهٔ «اورسا مینوریس» (Ursae Minoris) نامی که ساکنین زمین، از روی محبت و آگاهی به «پایگان جمهور» داده بودند، نگاه بر نمی‌داشت؛ به تی-شارلوت گفت: اما هنوز نمی‌فهمم تو چگونه این زیبائی را درک می‌کنی؟

تی-شارلوت پاسخ داد: البته این منظره با همهٔ تصاویر و پاترن‌های زیبائی‌شناسانه که در حافظه دارم هم‌خوانی می‌کند. این تصاویر

آلگوریتم‌هایی را در ویلیدیور-۴ که سیستم عامل ذهن من است فعال می‌سازد که باعث شناسایی زیبایی جسم خارجی به‌مثابه یک موضوع تجربی می‌شود. در این پروسهٔ زیبایی‌شناسی، کارکرد طبیعی ذهن آدمی تا حد امکان برای من شبیه‌سازی شده است. اما فراموش نکنید که من هنوز یک روبات هستم. مشکل اصلی اینجاست که شما آدمها هنوز خود به‌درستی نمی‌دانید که زیبایی را چگونه درک می‌کنید؛ وگرنه می‌توانستید آنرا برای من نیز شبیه‌سازی کنید. ذهن من شبیه‌سازی شدهٔ آن چیزهایی که شما از خویش می‌دانید، نه آن چیزهایی که شما از خویش نمی‌دانید. بعد به‌شوخی ناخن انگشت اشاره‌اش را روی پیشانی‌اش زد و گفت: یعنی مجموعهٔ عظیم نادانی‌های بی‌پایان شما، در این نیمکرهٔ ماشینی، شبیه‌سازی شده است!

و سپس لبخندی زد و دستش را به‌گرمی و آرامی روی شانهٔ اورسا گذاشت.

اورسا چشمانش را بست تا بتواند تفاوت گرمای انگشتان دست تی-شارلوت را با یک زن واقعی تشخیص دهد، اما نتوانست. در شبیه‌سازی فیزیکی تی-شارلوت چنان فن‌آوری و هنر و ظرافتی بکار رفته بود که فقط به‌کمک عکسبرداری اشعه ایکس می‌شد تشخیص داد که این زن زیبا، یک انسان نیست و استخوانهای بدنش از تیتانیوم، چشمان افسونگرش از سیلیسیوم و موهای بلند بر شانه ریخته‌اش از ابریشم مصنوعی ساخته شده‌اند.

در دامن صحرای «آلفاس»، اورسا مینوریس می‌درخشید و آئینه‌ای از تصویر آسمان شب بر زمین انداخته بود. هفت برج پایگان جمهور که مرتفع‌ترین آنها، برج کوکب شمالی و «پایگان آموزش» هزار و صد متر ارتفاع داشت،

تصویری از صورت فلکی اورسا مینوریس (صورت فلکی خرس کوچک) را بر سطح صحرا کشیده بودند.

در بالای برج کوکب شمالی، نیم‌کره سفید یک افزاره عظیم مخابراتی، شاهراه ارتباط میان زمین و فضا شهر مریخ بود که چهل هزار بنی‌بشر را در میان صحراهای نارنجی‌رنگ مریخ، در دل خود محافظت می‌کرد.

ساکنین متخصص فضا شهر، پنج درصد از صحرای نارنجی مریخ را با بوته‌های گل‌های بنفش «پاملا خوشگله» که حاصل دوده آزمایش و مهندسی ژنتیک بودند، کشاورزی کرده بودند. گل‌هایی که دی‌اکسید کربن در هوا سپهر مریخ را تنفس می‌کردند و در عوض اکسیژن باز پس می‌دادند. این گل‌ها روی زمین در چند ثانیه می‌مردند اما هوا سپهر مریخ برایشان هوایی بهاری و دل‌انگیز بود.

با پشتکار طبیعی «پاملا خوشگله» و تلاش‌های بی‌پایان او، تا ۱۲ سال دیگر مقدار اکسیژن صحرای نارنجی به ۱۴ درصد می‌رسید که برای کوهنوردان و غواصان هوایی کاملاً قابل تنفس بود.

تا بیست سال دیگر، درهای بتونی پایگاه مریخ باز می‌شدند تا همگان از کپسول‌های اکسیژن و لباس‌های نگهبان خداحافظی کنند و در هوایی تابستانی، مملو از ۲۱ درصد اکسیژن، نفس راحتی بکشند و در سطح ماسه‌ای مریخ، حمام آفتاب مطبوعی بگیرند و کودکان با سطل‌های پلاستیکی، نخستین قصرهای رویایی‌شان را بر روی ماسه‌های نارنجی‌رنگ

بسازند؛ و کشاورزان فضا شهر به جای بوته‌های پاملا خوشگله، نخستین درختچه‌های گلابی، سیب و آلبالو را در خاک حاصلخیز شدهٔ مریخ بکارند.

زمین مشتاقانه برای چشیدن مزهٔ سیب‌ها و گلابی‌های مریخی لحظه‌شماری می‌کرد. در برج کوکب شمالی، آکواریوم بزرگی ساخته شده بود که در آن اتمسفر مریخ شبیه‌سازی می‌شد و بوته‌های «پاملا خوشگله» در معرض دید علاقمندان قرار داده شده بود.

در کنار آکواریوم بزرگ، دیوارهٔ سفیدی بود که ساکنین بر روی آن برای «پاملا خوشگله» نامه‌ها و اشعار عاشقانه می‌نوشتند و از زیبایی‌اش تعریف می‌کردند تا بوته‌های گل از شنیدن آنها لذت ببرند. حتی پس از مرگ اجباری پاملا خوشگله روی سطح مریخ به سبب کاهش دی‌اکسیدکربن، این بوته‌ها در برج کوکب شمالی، به نشانهٔ تشکر از این طبیعت حیات‌بخش، تا همیشه نگهداری می‌شدند.

طبیعتی که از افسردگی و پژمردگی به‌درآمده بود؛ با دو چشم خود آگاهی به‌خویش نگاه می‌کرد و با ده انگشت دو دست توانمندش، سمفونی ماهرانه‌ای از مهندسی ژنتیک را به‌نمایش گذاشته بود که در مسابقهٔ «تکامل» در آن، برندگان دیگر فقط ماحصل «انتخاب طبیعی» نبودند، بلکه این «طبیعت منتخب» بود که داشت گوی سبقت را می‌ربود.

هفت برج پایگان جمهور، چنان درخشش الماس‌گونه‌ای داشتند که گویا به‌راستی تصویری آسمانی از اورسا مینوریس از فلک بر زمین افتاده است.

در ترتیب قرارگیری برج‌های پایگان جمهور، با دقت و سواس گونه در معماری و تحمل خطای حداکثر پنج سانتیمتر؛ ترتیب و نسبت فاصله هفت ستاره اورسا مینوریس رعایت شده بود.

«پایگان جمهور» بزرگترین اثر معماری بود که بشر بر روی زمین ساخته است. اهرام مصر، باغهای معلق بابل و برج‌های بتونی نیویورک در برابر نمودار شگفت و سربه‌فلک کشیده «اورسا مینوریس» به‌تله‌های ماسه‌ای می‌مانستند که کودکان با سطل پلاستیکی در میان ماسه‌های ساحل می‌سازند.

مراکز داده‌های پایگان جمهور، مستقر در برج ایلدون، به ارتفاع سیصد و هفتاد متر، همه اطلاعات بشر از آغاز تاریخ شناخته‌شده تا امروز را در خود حفظ می‌کرد. هیچ اطلاعاتی در مورد حیات روی سطح زمین، از جمله حیات آدمی، و تمامی هنر و فنون و دانش‌ها وجود نداشت که در مرکز داده‌های برج ایلدون، برای تمام ساکنین زمین، قابل دسترسی نباشد.

موجودی ذی‌شعور، مجازی و تنها، جای‌گرفته در میان پردازنده‌ها و واحدهای حافظه مراکز داده‌ها، بر مجموع این اطلاعات بشری نظارت داشت.

این سفیر دنیای داده‌ها و اطلاعات، که تمام دانش بشری در دسترس او بود، «جاناتان سالیوتود» (Jonathan Solitude) نام داشت. «جاناتان سالیوتود» یا «جاناتان تنهائی» نامی بود که برنامه‌نویس و خالق این موجود

دی‌شعور تنها، یعنی «لنا هندریکسن کرونینا» دو سال و نیم قبل از نبرد واشنگتن دی‌سی، برای او انتخاب کرده بود.

جاناتان سالیتود؛ با استفاده از افزارهای ارتباطی برج ایلدون، با توان ایجاد ۲۰۰ بلیون کانال ارتباطی همزمان، نه تنها می‌توانست با همه ۱۲ بلیون جمعیت زمین، بلکه با ۱۹۰ بلیون اشیاء «هوشمند» مانند یخچال‌ها، تلویزیون‌ها، دستگاه‌های هولوگرام، مچ‌بندهای ارتباطی و وسائط نقلیه هوشمند، به‌طور همزمان ارتباط بگیرد یا سخن بگوید.

در میان بزرگترین حوادث و بحران‌های اطلاعاتی و یا ارتباطاتی، هیچ‌وقت از بیش از ۸۰ درصد ظرفیت محاسباتی و ارتباطی مراکز داده‌های برج ایلدون استفاده نشده بود.

رهگیر مدارپیما، پنج درجه به سمت راست متمایل شد تا از کنار برج کوکب شمالی به طرف محوطه فرود در نزدیکی برج ایلدون حرکت کند. اورسا، کلاه نظامی سرخ‌رنگ و کجی را که با هفت ستاره طلائی در بالای پیشانی تزئین شده بود از سر برداشت و بند موهایش را باز کرد و آنها را روی شانه‌اش ریخت و سپس به تصویر رهگیر که در ارتفاع نهصد متری در دیواره عظیم شیشه‌ای برج کوکب شمالی منعکس می‌شد، نگاه کرد.

در سمت چپ بدنه سفید رهگیر که با هفت ستاره سرخ به ترتیب صورت فلکی تزئین شده بود و نمایانگر هفت ستاره سرخ روی پرچم سفید جمهوری

سوسیالیستی زمین نیز بود؛ کلماتی نوشته شده بود که نه تنها برای وی، بلکه برای همه بشریت ارزشی تاریخی داشتند.

اینها آخرین کلمات پرکاد استانوویچ دراگومیروف، فرمانده ارتش سوسیالیستی زمین بودند. ارتشی که بعدها نام خود را به «سلحشوران اورسا مینوریس» تغییر داد و در آخرین نبرد خونبارش با «دولت آزادی عمومی سرمایه» (دآس) در حومه شهر نیم سوخته واشنگتن دی سی؛ بساط دولت متحد سرمایه جهانی را یکسره از رخ خاک برافکند. اما در ازای این پیروزی، یکی از پرشورترین فرزندان انقلاب، فرزند وادیم استانوویچ دراگومیروف و رکسارینا آلیووا (رخساره)، یعنی فرمانده پرکاد استانوویچ دراگومیروف، را نیز از دست داد.

قصه پنجم - ۲۵ سپتامبر ۲۰۲۴

# عطر بوسه‌های رخساره



وادیم استانوویچ دراگومیروف، پرکاد کوچک را بغل کرد و بوسید و گفت: پسر خوبی باش.

پرکاد گفت: باشه. بعد به گوشه اتاق رفت و شمشیر چوبی‌اش را برداشت و داد زد: ودیوجت! جرأت داری بیا جلو!



وادیم از رخساره پرسید: تو اسم «ودیوجت» را به این سلحشور خشمگین یاد دادی؟

رکسارینا گفت: حتماً وسط حرف‌های ما اسمش را شنیده است. البته خوب است که یک دشمن فرضی داشته باشد که با شمشیر چوبی به‌جانش بیافتد.

پرکاد از گوشه‌ی اتاق داد زد: اسم ودیوجت را جنی وستالن بهم یاد داده!

وادیم گفت: ودیوجت دشمن فرضی نیست.

رکسارینا با صدای آهسته‌تری گفت: نمی‌خواهم در این سن و سال متوجه بشود که ودیوجت دشمن فرضی نیست. دوست ندارم که با ودیوجت واقعی چهره به‌چهره مواجه بشود. نگرانم. از طرفی این خیالبافی‌هایش درباره‌ی جنی وستالن... نمی‌دانم به کجا می‌رود؟

وادیم گفت: بچه‌ها خیالبافی می‌کنند. طبیعی است. هر کسی هم توی زندگی حد اقل یکبار با ودیوجت چهره به‌چهره مواجه می‌شود. پرکاد شجاع‌تر از اینست که از او بترسد. شاید این شمشیر چوبی یک روز واقعا توی سر ودیوجت بخورد.

رکسارینا لرزید. برای یک لحظه، در ذهنش تصویری نقش بست از یک فرمانده ارتش، زخمی شده در یک نبرد خونبار با چند سوراخ سوخته روی سینه‌اش...

گفت: این حرفها بس است. برو به کارت برس.

- امروز جلسه مخفی هسته کارگری کارخانه است.

- رخساره چشمکی زد و با لحن شیطنت آمیزی گفت: بئاتریسکا ولانوا هم هست؟

وادیم اخم کرد. رخساره ادامه داد: خیلی مراقب باش وادیم. به خاطر من و پرکاد.

وادیم اخمش بیشتر شد. رخساره دست به صورت او کشید و گفت: بچه جان! بئاتریسکا را نمی گویم. آن اخمهای لوس و غیرتی ات را باز کن. با این اخمها قیافهات شبیه بهروز وثوقی شده است. منظورم اینست که مراقب رفیق بوتوف باش، اعتمادی به او نیست.

- تاواریش کلیمنت مولوتوفسکی بوتوف؟ چرا به او اعتماد نداری؟ خاندان مولوتوفها آدمهای قابل اطمینانی هستند.

- بله، در بازار از نظر مالی آدمهای معتمدی هستند. خودش هم که یک «وبشاپ» دارد. اما تعاریف رفیق بوتوف از پرولتاریا فاصله مبهم و تعریف نشده‌ای با فاشیسم را به نظرم می آورد. تمام تعاریف او از پرولتاریا، به نوعی به یک انقلاب زودرس و قریب الوقوع منجر می شود، بدون اینکه دلیل و پایه‌های چنین انقلاباتی دقیقاً مشخص باشد. عجیب است که او کسانی را هم که «وبشاپ» دارند، جزو پرولتاریا حساب می کند. برای او انقلاب حاصل کار نیست، بلکه مانند یک شهاب سنگ آسمانی است که هر چند وقت یکبار به طور کاملاً اتفاقی از مدار زمین می گذرد و تو باید زرنگ

باشی و به موقع روی آن بپری تا بتوانی بر خر مراد سوار شوی و این انقلاب  
شانسی را «رهبری» کنی!

- اینها را میدانم. ولی نمی‌خواهی بگوئی که رفیق بوتوف واقعاً افکار  
فاشیستی دارد؟

- افکار فاشیستی به معنای سیاسی و تعریف شده آن خیر. ذهنیات  
فوق‌العاده‌ای که نسبت به‌زنها به‌طور عموم دارد، بی‌اعتمادی مرا تشدید  
می‌کند. مردی که «زن» را به‌طور عام دوست دارد، احتمالاً افکار دیگرش  
هم عمومی است و بهترین خاک حاصلخیز برای رشد فاشیسم، «عمومیت  
افکار» است.

در همین حال، پرکاد استانوویچ دراگومیروف با شمشیر چوبی‌اش از خانه  
بیرون رفته و در کنار درختان جنگل شرق ایستاده بود و انتظار هم‌بازی‌اش  
را می‌کشید. چیزی طول نکشید که صدای جنی وستالن را از میان درختان  
شنید که می‌گفت: پرکاد... هیس! یواش بیا تو جنگل!

وادیم به‌رخساره گفت: عجیبه، در واقع احساسی را که خودم درباره‌ تاواریش  
بوتوف داشتم، داری تأیید می‌کنی. بسیار خوب، بیشتر مراقب خواهیم بود.

رکسارینا وقتی داشت جعبه غذای وادیم را به او می‌داد، متوجه لب‌خند  
شیطنت‌آمیز او شد. پرسید: نکند خدا حافظی گرم می‌خواهی؟

- آره!

رکسارینا نفس عمیقی کشید. بعد با گامی لطیف و آرام به وادیم نزدیک شد، دستش را روی شانه‌های وادیم گذاشت و کمرش را به‌دستان مشتاق او تسلیم کرد، صورتش را جلو برد و با دندانش گاز کوچکی از گوشه لب وادیم گرفت، لبه‌هایش را روی لبهای شوهرش گذاشت و چند ثانیه نگاه داشت تا گرمایشان یکی شود، بعد آن کاری را کرد که وادیم «بوسه‌های رخساره» می‌نامید.

حرکات دستان و سینه‌ها و لب‌های رکسارینا در رقص بی‌همتای «بوسه‌های رخساره» تصور هر نوع مسامحه و تعادل را در خون جاری در رگ‌های وادیم به باد نیستی می‌داد، تا همه ذرات شیمیائی جاری در این مایع سرخ حیات‌بخش را به‌جان همدیگر بیاندازد و «صلح و آرامش»، که امروزه روز تعریف دیگری جز سکوت حاصل از افیون ندارد، از صحنه هستی وی برافکند... گوئی هر حرکت دست وادیم، هر نفسش و هر حرکت بدنش پیامی بود که مسیر این بوسه‌ها را عوض می‌کرد و بر آنها نقش و نگاری دیگر می‌بخشید.

وقتی «بوسه‌های رخساره» پایان گرفت، گویا بقیه مشکلات زندگی از ذهن و چهره وادیم استانووویچ دراگومیروف رخت بسته بود و فقط یک مشکل گریبانش را گرفته بود. مشکلی که مردان از دوران غارنشینان و کاشفان فروتن آتش، هنوز نتوانسته‌اند راه‌حلی برای آن بیابند! چشمه‌هایش را باز نمی‌کرد تا آن لحظه جادویی پایان نگیرد.

رخساره با لبخند پر از لطافت در برابرش ایستاده بود. گفت:

- حالا برو سر کارت. امشب بیا، تا تکلیف بقیه این مسائل پیچیده را با تو روشن کنم!

- همیشه دیرتر برم سر کار؟

- خیر، اصلاً همیشه. فعلاً این بلای جهنمی را به سرت آوردم تا امروز خودت را در برابر بقیه دام‌های آسمانی و زمینی، زنده و سالم نگه داری و به امید امشب باشی... وگرنه می‌روی و در گوشه‌ای خودت را به فنا می‌دهی و بچه‌ام را بی‌پدر می‌کنی!

\*\*\*

پس از اینکه وادیم از خانه دور شد، رکسارینا سرش را از پنجره بیرون آورد و داد زد: پرکاد، اگه لباساتو به اندازه کافی کثیف کردی بیا خونه می‌خواهیم با هم کیک کشمش درست کنیم!

پرکاد به درون خانه دوید و به جای اینکه دستش را آردی کند، صاف رفت سراغ کمد. در آنرا باز کرد و جعبه ابزار وادیم را از کمد درآورد و شروع کرد به ریختن همه وسایل آن روی زمین.

رخساره گفت: بچه، چکار داری می‌کنی؟

پرکاد گفت: دنبال «پیش‌گوشتی» می‌گردم!

- پیچ‌گوشتی می‌خواهی چکار؟ چهار سو یا دو سو؟

- اونی که نوکش تیزه، آها پیداش کردم

سپس با یک چکش و پیچ گوشتی چهارسو روی شمشیر چوبی اش مشغول به کار شد.

چند دقیقه بعد داد زد: آخ!

با پیچ گوشتی انگشتش را زخم کرده بود. رخساره انگشتش را شست و آنرا چسب زد. بعد با یک دستمال دستۀ شمشیر چوبی پرکاد را پاک کرد. خون انگشت پرکاد از هفت سوراخ ستاره مانندی که روی دستۀ شمشیرش ایجاد کرده بود پاک نمی شد. هفت سوراخ ستاره مانند، شکلی مانند یک بادبادک را ایجاد کرده بودند.

رخساره پرسید: این سوراخ ها را برای چی درست کردی؟

پرکاد که درد انگشتش را دیگر فراموش کرده بود با خوشحالی گفت:

حالا شمشیرم درست مثل شمشیر جنی وستالن شده!

قصه ششم - سالهای ۲۰۱۹ تا ۲۰۴۲

# رویش هسته‌های سخت



فرهنگ انقلاب از میان کتاب‌ها سبز نمی‌شود و چون باران از آسمان به زمین هم نمی‌بارد. برای تحقق این فرهنگ، یک نسل از بشر باید ساخته شود. نسلی که حداقل چهل سال طول خواهد کشید تا با اندیشه‌ها و تجارب نوین انقلاب مواجه شود و آنها را بازتولید کند. بدین معنا در جریان خروشان انقلاب، شکست و پیروزی، هر دو به یک اندازه در حرکت به پیش مفهوم می‌یابند.

نخستین گنگره عمومی اتحادیه‌های کارگری در کارخانجات لهستان، اوکراین و روسیه؛ کاملاً تحت نظر پلیس بود. در پی این شکست امنیتی، تمام شرکت کنندگان در کنگره توسط پلیس بازداشت شدند.

سازماندهی کارگران شکل دیگری از ارتباط و تبادل را طلب می‌کرد. در پس این واقعه، ابتدائاً در دفاع از کارگرانی که توسط نیروهای پلیس دستگیر شده و با جرائم بی‌اساسی در زندان نگاه می‌شدند، محافل کوچک و متعددی در مناطق مختلف شکل گرفتند.

کارگرانی که از طریق خواندن کتابها و مطالب پراکنده با سوسیالیسم آشنا شده بودند؛ به‌طور طبیعی در محیط زندگی و کار خود، دریافت‌هایشان را متناسب با فهم خویش از شرایط، به‌طور پراکنده یا مستمر در اختیار دیگران قرار می‌دادند.

کارگران کارخانجات بزرگ ارتباط مستمتری با یکدیگر داشتند و کارگران کارگاه‌های کوچک در روابط نسبتاً پراکنده‌تری قرار گرفته بودند. بحث بر سر مسئله سوسیالیسم، بحث سازماندهی شده، منظم و با برنامه نبود. از متک‌پراکنی به‌نظام کنونی در وسایل نقلیه عمومی مانند اتوبوس‌های کارخانه؛ تا برخوردهای اعتراضی و پرخاشگرانه در کارخانجات؛ تا توضیح نسبتاً دقیق مفاهیم کمونیستی به‌افراد معینی در جمع دوستان و آشنایان؛ طیف وسیع و ناهمگون ارتباطات نظری در میان کارگران را تشکیل می‌داد.



کارگران در تلاطم همین روابط، کسانی را می‌یافتند که از دیگران جدی‌تر بودند و به حرف‌های یکدیگر دقیق‌تر گوش فرامی‌دادند. بحث‌های عمیق‌تری دربارهٔ عواقب جبران‌ناپذیر تداوم این شکل جامعه و تولید انجام می‌شد و در پس این صحبت‌ها، کارگران با یکدیگر روابط عمیق‌تری برقرار می‌کردند.

این روابط اجتماعی باعث می‌شد که کارگران تشویق شوند تا با مطالعهٔ بیشتر، اطلاعات بیشتری کسب کنند و به دیگران نیز انتقال دهند. جستجو برای منابع معینی که بتواند مباحث آنها را تأیید و تکمیل کند، از قبیل کتاب، جزوه، منابع اینترنتی و غیره مبدل به بخشی از مشغلهٔ روزمرهٔ آنها می‌شد.

هر کارگری که به مدت سه یا چهارسال در میان این روابط کارگری قرار می‌گرفت، با فرض اینکه توسط پلیس دستگیر نمی‌شد، یا اگر دستگیر هم می‌شد، کسی را لو نمی‌داد و بدین واسطه از جمع مزبور خارج نمی‌شد؛ با بخشی از همین کارگران رابطه‌ای ادامه‌دار و طولانی‌تر می‌ساخت و در میان جمع اعتبار بسیاری می‌یافت.

همه‌چیز در جهان نویش خوب است به جز رفاقت! که هر چقدر زمان از آن می‌گذرد و کهنه‌تر می‌شود، گویا ارزشی جادویی پیدا می‌کند که به هیچ‌روی بدون گذر زمان ممکن نیست.

این کارگران به‌طور خودکار و با تکیه بر مطالعاتشان از تاریخ، می‌فهمیدند که بدون داشتن تشکل و سازمان، هیچ هدفی را نمی‌توان به‌پیش برد. حتی

اگر کتاب‌های تاریخ در این میان کمکی نمی‌کردند، از آنجا که انسان از بدو تولد تا لحظه مرگ موجودی اجتماعی است، به طبیعت همین رابطه در می‌یافتند که کار دست‌جمعی نتیجه مطلوب‌تری عاید می‌کند و در عین حال کاری مفرح‌تر و شادتر از کنج عزلت‌نشینی است.

در جریان آشنائی و رفاقت کارگران با هم، و به‌ویژه در جریان مقابله با کارفرماهای مختلف که با کنش‌های اعتراضی متفاوت و هرچند وقت یک‌بار به اعتصابات کوتاه یا بلندمدتی منجر می‌گردید، طبیعی بود که برخی از آنها بیشتر از دیگران با یکدیگر جور می‌شدند و از مصاحبت با یکدیگر بیشتر صفا می‌کردند و در میان آنان صمیمیت بیشتری برقرار می‌شد.

شکل خانواده، تعداد فرزندان، خط تولید و بخش کارخانه‌ای که در آن مشغول به کار بودند، شهر و محل زندگی، سلیقه‌های شخصی و غیره نقش مهمی در شکل‌گیری این گروه‌های چند نفره کارگران بازی می‌کرد.

آنها مشکلات یکدیگر را خوب می‌فهمیدند و به‌همدیگر برای حل این مشکلات کمک می‌کردند. مثلاً به رفیق‌شان برای اثاب‌کشی یا تعمیر لوله‌های ترکیده خانه کمک می‌کردند، مادران از بچه‌های مریض دیگران در صورت لزوم نگهداری می‌کردند، برای یکدیگر هدیه‌های کوچک یا در صورت نیاز دارو و مواد غذایی و لوازم زندگی تهیه می‌کردند، به یکدیگر پول قرض می‌دادند و با شادی آنرا پس می‌دادند و یا پس نمی‌گرفتند و از این‌گونه تعارفاتی که صورت آدم را گل می‌اندازد...

به‌طور خلاصه آنها هر روز از دیدن یکدیگر شاد می‌شدند و «صبح‌بخیر» ی که به یکدیگر می‌گفتند، حقیقتاً و از ته دل، آرزوی خیر برای صبح رفیقشان بود. آنها حال همدیگر را خوب می‌فهمیدند، مثلاً می‌دانستند اگر فلانی امروز چنین حرف می‌زند، حتماً خیلی عصبانی و یا شاید خیلی غمگین است.

همهٔ اینها چیزی نبودند به‌جز لوازمات ابتدائی یک رابطهٔ انسانی، که به‌آرامی و اطمینان در میان این جمع‌های رفیقانهٔ کارگران شکل می‌گرفتند. رابطه‌ای انسانی که آنها را قادر به «هم‌فکری» با یکدیگر می‌ساخت.

دو قرن و نیم بعد، هیچکس به‌طور قطع نمی‌دانست که نخستین هسته‌های کارگری که تقسیم و تکرر بی‌پایان آنها، سلولهای تکثیر شوندهٔ قامت انقلاب را تشکیل دادند، کی و در کجا ساخته شدند. البته جاناتان دربارهٔ سرمنشأ آنها نظریات و حدسیات نسبتاً دقیقی داشت. اما روی نظریات وی نمی‌شد به‌عنوان یک «دانسته» قطعی حساب کرد. همانطور که او نمی‌دانست نخستین موجودات تک‌سلولی در طبیعت که تکرر بی‌پایان آنها، سلولهای تکثیر شوندهٔ قامت حیات را تشکیل دادند، در کدام گوشهٔ فراموش شدهٔ اقیانوس، به پردهٔ هستی راه برده‌اند.

برای جاناتان سالی‌تود، علی‌رغم دسترسی‌اش به همهٔ معلومات، هیچ راهی برای دسترسی قطعی و محرز اطلاعاتی به چنین جزئیاتی در گذشتهٔ دور، وجود نداشت.

همفکری‌های کارگری در این جمع‌های رفیقانه معمولاً به‌خواندن و تحلیل مطالبی منجر می‌شد که تاریخاً رنگ و بوی کارگری داشتند. نوشته‌های مربوط به انقلابات سوسیالیستی شکست خورده در تاریخ، مانیفست کمونیست، تجربهٔ کمون پاریس، نوشته‌های پراکنده دربارهٔ سندیکاها و مجامع کارگری و گهگاه خواندن کاپیتال و فهمیدن اینکه چرا این موجود به‌ظاهر بی‌آزار و بعضاً مفید و سودمند به نام «کالا»، می‌تواند چنین سرطان کشنده‌ای را بر قامت حیات بشر بیاندازد. زیرا که سلول‌های زندهٔ یک اندام ارگانیک، بر ذات و طبیعت خویش، همواره دل‌نگران سلامت و بقای حیات کل ارگانیسم نیز هستند.

کارگرانی که مزهٔ شیرین رفاقت و کار و همفکری دست‌جمعی را می‌چشند، به طبیعت خویش تمایل دارند که این مزهٔ شیرین روابط پرفصفا به‌همهٔ جهان نیز گسترش پیدا کند. چه اشکالی دارد که همهٔ بشریت با رفاقتی حقیقی و کار دست‌جمعی زندگی کنند و بدون وحشت از بیکاری و فقر بی‌خانمانی به‌یکدیگر صبح‌بخیر آرزومندانه بگویند؟ چه چیزی مانع از آن است؟

طبیعت یک هستهٔ کارگری کوچک، همیشه اینست که آرمان گسترش به‌همهٔ جهان را در دل خود می‌پرورد. آرمانی که قدرت‌طلبانه نیست، بلکه شادی‌طلبانه است، زیرا او شادی گرفتن یک دست رفیقانه و بی‌ریا را در دست خویش، تجربه کرده است و قصد دارد که با سربلندی، این شادی بی‌ریا را با دیگران نیز شریک شود.

آنگاه که نخستین بارقه‌های خودآگاهی در یک هسته کارگری پدیدار می‌شود و آنان خود را نه در بستر گروهی بسته و کوچک بلکه به مثابه یک طبقه اجتماعی باز می‌یابند؛ خود را به هم‌میان‌سان با تمامی کارگران جهان هم‌پیوند می‌بینند و در جهت پرورش آرمان‌هایی برمی‌آیند که فراملیتی، فراجنسی، فراکشوری، فرانژادی و بلاواسطه آرمان‌هایی انترناسیونال و جهان‌گیر اند. این طبیعت پویا یک هسته کارگری است و همواره چنین مسیری را می‌پیماید، مگر اینکه با عوامل مخرب و بازدارنده‌ای مواجه شود که حرکت طبیعی آنرا مختل نماید.

تحت ضرب همه این عوامل مخرب و مختل‌سازنده؛ شادی‌های بی‌ریا، فقط چند سالی دوام می‌آورند و سپس هسته کارگری به طرز اسفباری از هم می‌پاشید. به نظر می‌آید که هیچ روش متصوری برای حفظ روابط رفیقانه هسته‌های کارگری وجود ندارد.

وقتی این هسته‌ها از مرحله خاصی از رشد می‌گذشتند، روابط رفیقانه درونی‌شان، مبدل به روابط سطحی، صرفاً سیاسی و عقیدتی یا روابط دلال‌منشانه و معامله‌گرانه می‌شد.

یکی از دلایل بروز این روابط سطحی و دلال‌منشانه، افرادی بودند که خود را «فعال کارگری» می‌نامیدند. اینها از سطح زندگی و معیشت بهتری برخوردار بودند و غالباً از سایر اقسام فعالیت‌های معیشتی به جز فروش نیروی کار روزگار می‌گذراندند و «دفاع از حقوق کارگری» را برای خود به عنوان یک مشغله و رسالت روشنفکرانه تعیین کرده بودند.

انجام این وظایف خودانگیخته البته خالی از فوائد نیز نبود. زیرا در فنلاند و سایر کشورها، افراد و جریاناتی به محاسبات روزمره برای تغییر حکومت از زوایای صرفاً سیاسی، و نه اجتماعی و انقلابی؛ مشغول بودند. آنها اینگونه «فعالین کارگری» را با خود همسو می‌یافتند.

این جریانات از طریق ارسال انواع سوبسیدهای نقدی و غیرنقدی به افراد شناخته شده به‌عنوان «فعال کارگری»، آنها را از نظر مالی حمایت کرده و برای این اشخاص اصطلاحاً نقش «اسپانسر» را بازی می‌کردند.

این روابط لابی‌گرا و «اسپانسر» مآبانه که برای گروه‌های فنلاندی اعتبار سیاسی به‌ارمغان می‌آورد و برای «فعالین کارگری» اعتبار مالی و اجتماعی؛ مجموعاً اعتبارات کاذبی را به‌جمع هسته‌های کارگری وارد کرده بود که عمیقاً باعث بروز حسودی‌ها، مسائل پیچیده مالی در شیوه خرج کردن این سوبسیدهای سیاسی و سایر مباحث شدیداً غیر رفیقانه در میان کارگران شده بود.

بدون استثنا همه هسته‌های کارگری، در ادامه حیاتشان دچار رخوت می‌شدند و در مواقعی تمام روابط رفیقانه و شادی‌بخش درون آنها نابود می‌شد. مرگ رفاقت، مانند دیواری جبری و غیرقابل عبور در برابر همه آنها ایستاده بود.

«فعالین کارگری» در ازای دریافت این اسپانسورها، در نشریات فنلاندی و مطابق نظرات رنگارنگ سیاسی، از طریق صدور بیانیه و نوشتن مقالات کوتاه

و مختصر و غالباً سطحی و غیرمستدل، بازار سیاسی معامله‌گرانه‌ای را در میان کارگران شرق به تصویر کشانده بودند و در میان جریان‌های رنگی به دنبال رنگ و جایگاه خود می‌گشتند.

جریان‌های فنلاندی با گسترش چنین فرهنگ و ادبیات دلال‌منشانه به عنوان «ادبیات کارگری» نقش بسیار مخربی در رویش هسته‌های کارگری ایفا می‌کردند.

هسته‌های سخت، در برابر این موانع بازدارنده، مخرب و غیرقابل عبور، از هم می‌پاشیدند و چون برگ‌های پائیزی بر زمین می‌ریختند.

حرکتی مکانیکی که در میان جریان‌های فنلاندی «مبارزه برای تغییر حکومت» نامیده می‌شد، از آنجا که با مکانیزمی تخریب‌گرانه نطفه هر پویشی به سوی تغییر مناسبات تولیدی و اجتماعی بقادهنده به این شکل حکومتی را در همان صبحدم رشد، می‌خشکاند؛ همچون طنزی تاریخی در جهانی معکوس که بر روی کله خود ایستاده است؛ در هزارتوی چرخه‌ای شوم و عقیم؛ عملاً منجر به بقای مناسباتی می‌شد که نتیجه‌ای جز ماندگاری همین شکل حکومت نداشت.

هیچ معیار قابل اعتمادی برای داوری و سنجش ارزش حقیقی «ادبیات کارگری» وجود نداشت. در این اوضاع اسفبار، هر نوشته‌ی ابتدال‌آمیزی را نیز به شکلی جااعلان، می‌شد «ادبیات کارگری» نام داد...

قصه هفتم - ۲۲ سپتامبر ۲۰۲۴

# ممه‌های بتی خوشگله



در کارخانه واگن‌سازی، خطی وجود دارد که قطعه فلزی تولید می‌کند که به شکل قابلمه است و برای روکش ترمز واگن‌ها استفاده می‌شود. کارگران به این خط اصطلاحاً «خط قابلمه» می‌گویند. این همان خطی بود که در آن وادیم استانوویچ دراگومیروف انگشت کوچکش را زیر دستگاه پرس قطع کرد.



رفیق کلیمنت مولوتوفسکی بوتوف که سرکارگر خط قابلمه بود، داشت خط تولید را بازدید می‌کرد. دستش را به کمر زده و در کنار خط قدم می‌زد.

به جایی رسید که بئاتریسکا ولانووا که او را «بتی خوشگله» می‌نامیدند، مشغول تراش کاری بود. باسنش موقع حرکت دادن «قابلمه»‌ها به جلو تکان می‌خورد. تکانی که رفیق بوتوف آنرا تکان «اشرق و مشرق» می‌نامید. سینه‌های نرم بتی خوشگله از زیر لباس کار قلمبه بیرون زده بودند.

بئاتریسکا ولانووا تا سه سال پیش در یک کلوپ شبانه، تن فروش حرفه‌ای بود. او یک «حرفه‌ای» به معنای واقعی کلمه بود. شاغل به همان حرفه‌ای که می‌گویند «قدیمی‌تر حرفهٔ تاریخ بشر» بوده است، یعنی تن‌فروشی...

مشتریانش را با چنان آرامش خاطر و رضایتی به‌خانه می‌فرستاد که یکساله ده‌ها مشتری پر و پا قرص برای خودش دست و پا کرده بود. به‌خاطر رفتار مهربانانه‌اش با مشتریان، برخی او را «خانم پرستار» می‌نامیدند. مانند پرستاری که گویا دارد فداکارانه از فرد بیماری مراقبت می‌کند، از مشتریانش مراقبت می‌کرد.

در وقت محدودی که مشتریان داشتند، با حرکات داغ و سکسی، تمام بدن آنها را می‌بوسید و در گوششان حرفه‌ای می‌زد که حتی می‌توانست یک سیب‌زمینی را هم تحریک کند. سپس آنها را گرم و دیوانه روی خودش می‌انداخت و به آنها اجازه می‌داد که تمام ناراحتی و عصبیت و انرژی سرخورده‌شان را در پائین بدنش خالی کنند؛ تا بعد از این بازی مفرح، چنان

نفس نفس بزنند و احساس رضایت بکنند که گویا بتی خوشگله، در عرض نیم‌ساعت همهٔ تجسم سیاسی-اجتماعی-بیولوژیک «یک دنیای بهتر» را به آنها عطا کرده‌است.

سه سال پیش، مرد جوانی به نام آرکادی دیمتری‌یف که یکی از مشتریان همیشه‌گی بئاتریسکا ولانوا بود، علی‌رغم همهٔ پرهیزها و اختارهایی که دوستانش به‌وی کرده بودند، در یک شب بهاری سراپا عاشق او شد و آنقدر با او قرار گذاشت و زیر پایش نشست و برایش نامه‌های عاشقانه نوشت که بالاخره بتی خوشگله راضی شد با او ازدواج کند.

امروز شوهر بئاتریسکا در خط دیگری در کنار خط قابلمه که آنرا «خط ضربه‌گیر» می‌نامیدند، کار می‌کرد. آنها یکسال بعد از ازدواجشان، یک پسر به دنیا آوردند و نامش را آنتون گذاشتند.

بئاتریسکا کار کردن در کلپ شبانه را ناگزیر کنار گذاشت، زیرا بچه‌داری و داشتن دو شغل متفاوت برایش امکان پذیر نبود. به‌رحال شوهرش هیچ اعتراضی نداشت که اگر خودش مایل است، به‌شغل تن‌فروشی ادامه دهد، البته با این شرط که به‌خوبی مراقب سلامت خود و خانواده‌اش باشد.

بئاتریسکا شانه بالا انداخته بود و گفته بود: نه، دوست ندارم اینکار را ادامه بدهم. حقوقی که بهم می‌دهند، به‌دردسرش نمی‌ارزد. به‌ازای هر ساعت کار، فقط یک و نیم برابر ساعت کار کارخانه به‌من حقوق می‌دهند، اما در عوض هیچ اعتمادی به‌ساعت کارم نیست و بعضی وقتها باید تمام روز در

انتظار مشتری بمانم. قرارداد رسمی هم که نمی‌دهند. مشتری‌ها نیز برخی‌شان با بدنهایی به‌آنجا می‌آیند که یک‌هفته آب به‌آن نخورده و بوی گند می‌دهد و برخی انگار برای این به‌آنجا آمده‌اند که یک زن برده را کتک بزنند. وقتی آنتون بزرگتر شد، شاید بروم در بیمارستان کار کنم. ولی دیگر در کلوپ کار نمی‌کنم.

بئاتریسکا در میان کارگران مرد کارخانه، حتی در «خط قابلمه» هم چند مشتری قدیمی داشت که او را همیشه با لبخندی مهربانانه همراهی می‌کردند و به یاد خوش «آنشب»، هر کمکی می‌خواست از او دریغ نمی‌کردند.

آنها به‌شوهر بتی خوشگله حسودی می‌کردند ولی این حسودی، بیشتر یک احساس دریغ از گذشته و زنده‌شدن خاطره‌ای شیرین بود، تا احساسی که آنها را وادار به‌کوچکترین عمل دشمنانه و یا نامحترمانه‌ای بکند. شوهر بئاتریسکا به‌هیچ‌وجه شغل قبلی همسرش را از کسی پنهان نمی‌کرد. زیرا این شغل قبلی زنش بود که باعث آشنائی ایندو شده بود و خاطره «آنشب بهاری» برای همیشه به‌زندگی خانوادگی‌شان عطر و بوئی خواستنی داده بود.

بتی خوشگله با همه دوستانش رفتاری مهربانانه داشت. لبخند ملیحی بر روی لبش بود که هیچوقت از صورتش نمی‌افتاد. در ماههای اول کارش در کارخانه، بیشتر زنهای کارگر برای حفظ عفت و آبرویشان از او فاصله

می‌گرفتند، ولی بعد از یکسال همه با او دوست شدند و فاصله‌ها از میان رفت.

همه کارگران در کارخانه واگن سازی، به‌سادگی او را دوست داشتند و بسیاری از این دوستان، هنوز بدون هیچ خجالتی او را «بتی خوشگله» می‌نامیدند. حتی شوهرش گهگاهی در حضور همه او را با صدای بلند «بتی خوشگله» صدا می‌کرد و همه از این کار باصفای او می‌خندیدند.

نه بتی خوشگله و نه شوهرش هیچ تلاشی نمی‌کردند که موضوع شغل قبلی بئاتریسکا را از کسی مخفی کنند. پس از مدتی، به‌سبب خودداری آنها از چنین مخفی‌کاری‌های بی‌دلیل؛ همه فراموش کرده بودند شغل قبلی بئاتریسکا چه بوده است. طبیعی است که موضوعاتی از این قبیل اگر مخفی و فوق‌سری نباشند، پس از مدتی جذابیت اجتماعی خود را نیز از دست می‌دهند.

مشتریان قبلی بتی خوشگله یاد گرفته بودند که او را به طریق دیگری دوست بدارند. برای دوست داشتن یک‌نفر هزار راه متفاوت هست و هم‌آغوشی فقط یکی از آنها است. مردانی که روزی با او به‌رخت‌خواب رفته بودند و بتی خوشگله آرامش موقت همه جهان را به‌تن‌هایشان آورده بود؛ اکنون به‌نهد و نود و نه راه محبت‌آمیز دیگر، او را دوست می‌داشتند.

در زمان حاملگی‌اش، بسیاری از این مردان به‌جای بتی خوشگله اضافه‌کاری کردند تا او بتواند از استراحت لازم برخوردار شود. بتی خوشگله، شوهرش

و پسر کوچکشان آنتون، یکی از محبوب‌ترین خانواده‌های کارگری در میان کارگران واگن‌سازی بودند.

آنتون، در روز تولدش سه‌سالگی‌اش، تپه‌ای از هدایای کوچک از کارگران واگن‌سازی دریافت کرد. یکی از این هدیه‌ها، گردنبندی برنزی بود که جای یک عکس کوچک در آن جاسازی شده بود. این دوستی و محبت فقط در میان مردان نبود. زنان کارگر هم بتی خوشگله را دوست داشتند و او را در جمع خود خوشامد می‌گفتند.

رفیق کلیمنت مولوتوفسکی بوتوف، با اینحال که خودش گهگاه مشتری آن کلوپ شبانه بود، اما هرگز جرأت هم‌آغوشی با بتی خوشگله را پیدا نکرده بود. رفیق بوتوف از جوانی و شادابی بی‌نظیر بتی خوشگله هراس داشت و در برابر او دستپاچه می‌شد. از این می‌ترسید که در برابر او کم بیاورد و آبرویش برود. هیچوقت هم خودش را به‌خاطر این بی‌عرضه‌گی نمی‌بخشید و اکنون دیگر برای جبران مافات، خیلی دیر شده بود.

همانطور که دستش را به‌پشت حلقه کرده بود و در خط قابل‌مه قدم می‌زد، به جایی رسید که بتی خوشگله روی دستگاه دولاً شده بود و داشت کار می‌کرد. چشمان رفیق بوتوف به‌باسن بتی خوشگله دوخته شده بود. به او نزدیک شد و گفت: تو کی می‌خوای با من مهربون بشی؟ مگه من چه گناهی کردم؟

بتی خوشگله گفت: ای بابا، دوباره شروع شد؟ صد دفعه بهت گفتم که آنموقع که فرصت داشتی باید جلو می‌آمدی. الان که من زندگی دیگری دارم. برو جانم یک سرگرمی دیگری برای خودت پیدا کن! کلوپ که هنوز پر از زنهای خوشگل است. اینطوری می‌آئی و در وسط کارخانه با من لاس می‌زنی، خوب نیست. همه می‌بینند و از این کار تو ناراحت می‌شوند.

رفیق بوتوف با شنیدن این پاسخ نسبتاً مهربانانه، دلش گرم شد و جلوتر رفت و با صدائی که از هیجان می‌لرزید گفت: آخر همه چرا باید ما را ببینند؟ من و تو می‌توانیم لحظه‌های پنهانی محشری با هم داشته باشیم. اگر تو فقط کمی با من مهربان‌تر بشوی. من حتی راضیم که پولش را هم با تو حساب کنم!! بعد جلوتر رفت و در کنار بتی خوشگله ایستاد و دستش را از کنار، به باسن نرم او فشار داد.

یک لحظه بعد، رفیق بوتوف می‌پنداشت که از شوک حاصله از «اروتیسم» لمس باسن «اشرق و مشرق» بتی خوشگله روی زمین افتاده است. چنین شوک و سرگیجه‌ای با تمام تعاریف او از «اروتیسم» همخوانی داشت. ولی مطابق معمول اشتباه میکرد و در اینجا هیچ واقعه‌ی اروتیکی رخ نداده بود.

بتی خوشگله که همیشه مهربان و آرام بود، در برابر چشمان حیرت‌زده دیگران، یک قابلمه آهنی را برداشته بود و آنرا محکم توی کله‌ی رفیق بوتوف کوبیده بود. ابروی رفیق بوتوف شکسته بود و داشت خونریزی می‌کرد. خون هم از ابرویش جاری بود و هم از تمام ابرویش...

کارگران با خفت او را به درمانگاه بردند و ابرویش را سه بخیه زدند. آبرویش را البته دیگر نمی‌شد در درمانگاه بخیه زد.

پس از پایان وقت کار، کلیمنت مولوتوفسکی بوتوف به‌خانه برگشت و پشت کامپیوترش نشست و شروع کرد به نوشتن یک داستان دست سوم پورنوگرافیک: دربارهٔ بتی خوشگله و ضمناً به‌طور حاشیه‌ای، دربارهٔ هسته‌های کارگری سوسیالیستی!

در نوشته‌اش از سوراخ‌های بدن بتی خوشگله و انگشتش که درون این سوراخ‌ها، مثل ماری که می‌لولد، عملیات اکتشافی و آزاردهنده‌ای می‌کرد، به «هسته‌های کارگری سوسیالیستی» نقب بی‌ربط می‌زد. در داستانش، نوک پستان بتی خوشگله را با انگشت می‌گرفت و آنرا مانند پیچ رادیو فشار می‌داد و می‌پیچاند تا بتی از درد اعصابش خورد بشود و او را صد دفعه نفرین کند.

به‌داستانش دربارهٔ این ماری‌بازی‌های آزاردهنده و دردآور، که اندام یک زن در آن معادل یک سطل آشغال یا کاسهٔ مستراح محسوب می‌شود؛ یک نام پرطمطراق یونانی هم داده بود: داستان اروتیک!

در داستانش مثل تریاکی‌ها مدام خواب می‌دید و در خواب با آرزوی «ممه‌های بتی خوشگله» با خودش بازی می‌کرد و بدن بتی خوشگله را مدام مورد آزار و اذیت سادیستی قرار می‌داد... گویا یکنفر این شیوهٔ داستان نویسی دو قرن پیش، یعنی «سوپر رئالیسم بی‌تخم» را که چنین تعریف

می‌شود: «اگر تخم حرف‌زدن نداری، حتماً باید بزدلیات را در رؤیاهای خفقان‌آور شبانه‌ات برای خواننده تعریف کنی»؛ همین دیروز به او یاد داده بود.

نمی‌دانست که هر خواننده امروزی که سه-چهار داستان کوتاه خوانده باشد که سرشان به‌تنشان بیارزد؛ از داستان‌های فوق‌تریاکی و افیون‌زده‌ای که همیشه «در سرزمین عجایب خُرخرُ نصفه شبی» اتفاق می‌افتد، اگر آق‌اش نگیرد، حتماً خمیازه‌اش می‌گیرد.

اینقدر از این حرف‌های منقل‌تریاکی در خواب نوشت که لاجرم خودش تحریک شد. روی صندلی و در مقابل صفحه کامپیوتر خودارضائی کرد. تأثیر سرنگ مرفین بی‌حس‌کننده‌ای که برای بخیه‌زدن ابرویش به او فرو کرده بودند، داشت از بین می‌رفت و بی‌حسی جایش را به‌دردی آزاردهنده در پیشانی داده بود. حالت تهوع داشت. سرش را ناگهان پائین آورد و روی کیبوردش استفراغ کرد.

اما قبل از آنکه بفهمد چه کار کرده، دکمهٔ ماوس را هم ناغافل فشار داده بود و داستان پورنوگرافیک ناتمامش که علی‌الحاشیه دربارهٔ «هسته‌های کارگری» هم بود، در وب‌شاپ تبلیغاتی‌اش، که در آن شامپوی ضد کچلی مارک «بوت بارتی» و کرم پوست ضد حساسیت از مارک «ایست سنت لورن» خرید و فروش می‌کرد؛ ناخواسته منتشر کرده بود و دیگران هم داشتند آنرا می‌خواندند. حالا او دیگر راهی به‌جز «دفاع سیاسی» از این خطوط خاکستری رنگ و سردرگم‌نداشت.



دستی‌چاه، یک تکه دستمال برداشت تا استفراغ روی کی‌بوردش را پاک کند. تاواریش کلیمنت مولوتوفسکی بوتوف، نمی‌دانست که بیست و هشت سال و سه ماه و دوازده روز و چهار ساعت طول خواهد کشید، تا او بتواند چنین استفراغ لزجی را از روی کیبورد کامپیوترش پاک کند، تا بالاخره دوزاری‌اش بیافتد که این مبارزهای سادیستی که در وب‌شاپ خودش منتشر کرده، اسمشان هر چه که باشد، در هر صورت «ادبیات کارگری» نیست.

در آن لحظه، آنتون، پسر کوچک بئاتریسکا ولانووا دیمیتری‌یوا (بتی خوشگله) و آرکادی دیمیتری‌یف؛ فقط سه سالش بود. آنتون داشت با تانک کوچک اسباب‌بازی که در روز تولدش از رخساره هدیه گرفته بود، بازی می‌کرد. در سن سه‌سالگی و با دستانی بازیگوش و چشمانی کنجکاو، داشت توانائی‌های مانوریک تانک و محدودیت‌های حرکت آنرا می‌فهمید. او روزها با این تانک اسباب‌بازی مشغول اکتشاف بود.

\*\*\*

هفتاد و نه سال بعد، وقتی تانک حامل آنتون دیمیتری‌یف، فرمانده نیروی زرهی ارتش سوسیالیستی زمین، در نبرد صالحه سعد نه‌ری در حومه واشنگتن دی‌سی، مورد ضرب موشک ضدتانک سربازان داعس قرار گرفت و منفجر شد؛ او در میان شعله‌های آتشی که بدنش را در بر می‌گرفت و آنرا دود می‌کرد و به آسمان می‌برد، تولد سه‌سالگی‌اش را به یاد آورد.

به خاطر شم بی نظیر و طرح‌های نبوغ‌آمیزی که فرمانده دیمیتری‌یف در نبردهای زرهی و درون‌شهری داشت، سلحشوران اورسامینوریس به او لقب «پدربزرگ جنگ» داده بودند. هم روز تولد سه سالگی و هم روز مرگ آنتون دیمیتری‌یف در سن هشتاد و دو سالگی، روزهایی به یادماندنی بودند... در میان خاکسترهای جسد سوخته‌اش در میان آهن‌های تانک ذوب شده، گردنبندی برنزی یافتند که عکس صورت مادرش، بثاتریسکا ولانووا، درون آن بود. صالحه گردنبند عکس «بتی خوشگله» را گرفت و آنرا به گردنش بست. او می‌دانست که بتی خوشگله از معدود کسانی است که روزی با پدر فرمانده دراگومیروف، یعنی با وادیم استانوویچ دراگومیروف در یک هسته کارگری در کارخانه واگن‌سازی، همنشین بوده است.

دو قرن و نیم بعد، این گردنبند برنزی، در موزه تاریخ اورسامینوریس در برج سر به فلک کشیده کوبک شمالی در پایگان جمهور، به‌عنوان یکی از گرانبهاترین یادگارهای انقلاب سوسیالیستی زمین، در یک محوطه کاملاً محافظت شده نگهداری می‌شد.

در وسط سالن موزه تاریخ اورسامینوریس، پایه نگهدارنده گردنبند که از جنس پلاتین بود، می‌درخشید. روی پایه آن، با خطوطی که از نقاط ریز و درخشان الماس شکل گرفته بود، نوشته بودند: «بتی خوشگله»

قصه هشتم - ۲۵ سپتامبر ۲۰۲۴

# دیوار اختاپوس



«ودیوجت» تن آرا، سیمای ابژه، خداوندگار اشباح زیرزمینی تعلق؛ به خوبی از راز شکست و مرگ هسته‌های کارگری باخبر بود. زیرا راز ناگفته مرگ دردآور همه آنها، تنها در دست خود او بود. او از اسرار جهان رازآلوده سیاست‌های فنلاندی و قصه تلخ اسپانسورها مطلع بود.

این هسته‌ها در برابر «هشت‌پای دریای سرخ» که از درنده‌ترین موجودات وحشی دریا و از مطیعان ودیوجت بود، جان می‌دادند و از دیوار گوشتی و لزوج و وهم‌انگیز این اختاپوس عظیم، نمی‌توانستند رد شوند. او به‌خوبی می‌دانست که هرگز امکان ندارد که یک هسته کارگری در نبرد نابرابرش با اختاپوس دریای سرخ، جان سالم به‌در ببرد.

راز پیروزی اختاپوس دریای سرخ، درست در همان تعداد پاهایش (یعنی هشت پا) بود. رازی نهفته و بر اساس ریاضیات؛ مانند «سرعت نور» که حدی است که هیچ ماده منسجم از آن نمی‌تواند عبور کند؛ تعداد پاهای اختاپوس دریای سرخ، حدی ریاضی بود که هیچ هسته کارگری توان عبور از آن را نداشت. طرح هسته‌های کارگری، حتی اگر ابتدا بر اساس روابط عمیقاً رفیقانه بنا شده بود، اما طرحی عقیم و محکوم به مرگ بود، که هر بار، دوباره و دوباره، در برابر «دیوار اختاپوس»، جان تسلیم می‌کرد.

در سال ۲۰۲۴، هیچکس با نظریه «دیوار اختاپوس» آشنا نبود. اما دو قرن و نیم بعد، جانانان سالیتود، نه تنها این نظریه علمی را به‌خوبی می‌شناخت، بلکه آنرا بر اساس تمام داده‌های ریاضیات و علوم انسان‌شناسی اثبات کرده بود. تمامی اشکال سازماندهی اورسا مینوریس با شناخت کامل از مرزهای اجتماعی، فیزیکی و غیر قابل عبور «دیوار اختاپوس» پا به‌عرصه حیات گذارده بودند. اورسا مینوریس به‌خوبی می‌دانست که هرگز یک هسته سازمانی نمی‌تواند از «دیوار اختاپوس» به‌سلامت عبور کند، به‌همان‌سان

که سپهرنوردهای فضا شهر مریخ، هرگز نمی‌توانستند از «سرعت نور» عبور کنند.

شناخت کامل ودیوجت تن‌آرا و حیوان نگهبان و درنده‌خوی او یعنی اختاپوس دریای سرخ، از درس‌های ابتدائی سازماندهی اجتماعی در اورسا مینوریس در سال ۲۳۱۷ بود. اما در سال ۲۰۲۴ هنوز چیزی به نام اورسا مینوریس پا به عرصهٔ حیات نگذاشته بود و هنوز هیچکس دیوار اختاپوس را نمی‌شناخت.

در جلسهٔ شبانهٔ هسته کارگری در ساعت ۷ شب ۲۵ سپتامبر ۲۰۲۴، وادیم استانوویچ دراگومیروف سرش را در میان دست‌هایش گرفته بود و به حرف‌های غیررفیقانه، حسودانه و گهگاه خصمانهٔ اعضای هسته گوش می‌داد. غم و اندوه همهٔ جانش را فرا گرفته بود. روابط رفیقانهٔ آنها، به‌دلایلی که هنوز برایشان ناشناخته بود، در خطر فروپاشی قرار گرفته بود.

رفیق ارنوچنکو داد زد: از وقتی که رفیق هرمانوف پا به این هسته گذاشته، همه‌مان بدبخت شده‌ایم. فقط کارمان شده سر و کله زدن بر سر شکست انقلاب روسیه... حتی اگر راجع به سیاست امروز صحبت می‌کنیم، حتماً در جایی بحثمان دوباره به‌جریان‌ات سیاسی فنلاندی کشیده می‌شود... اینطوری نمی‌شود. من اعلام می‌کنم که اگر رفیق هرمانوف همین امشب از این جمع اخراج نشود، من از فردا دیگر پایم را توی هیچ جلسهٔ مزخرفی نمی‌گذارم!

ولادیمیر پروونکو با صدائی که از سرماخوردگی گرفته بود گفت: من شخصاً با رفیق هرمانوف مسئله‌ای ندارم، ولی با نظر رفیق ارنوچنکو موافقم که از سه ماه پیش که رفیق هرمانوف پایش را در جمع ما گذاشته، روابط ما دارد داغان و غیرقابل تحمل می‌شود. اما من بحث رفیق ارنوچنکو در دفاع از جنایت‌های استالین را هم، نه میتوانم قبول کنم و نه حوصله بحث کردن دوباره بر سر اشکال متفاوت حزب لنینی را دارم. دیگر واقعاً این بحث دایره‌وار خسته کننده شده است.

وادیم استانوویچ دراگومیروف هیچ نگفت. چیزی نداشت که بگوید. هر چه که می‌گفت بیان اندوه و خاطرات شادی‌ها و رفاقت‌هایشان در گذشته‌ای نه‌چندان دور بود. یعنی قبل از اینکه رفیق هرمانوف به‌عضویت هسته پذیرفته شود و همه روابط را به‌هم بریزد. آیا او یک خائن بود؟ آیا عمداً اینکار را می‌کرد؟ آیا از طرف پلیس ماموریت داشت؟

بدبینی نسبت به هرمانوف همه ذهنش را فراگرفته بود. قبل از اینکه با دیگران همصدا شود و با اخراج رفیق هرمانوف موافقت کند، به‌کنار پنجره رفت و آسمان شب را نگاه کرد.

چشمش به‌هفت ستاره با شکلی عجیب افتاد که گویا بادبادکی را در آسمان نقش داده بودند و انگار داشتند از روز ازل چیزی را به‌بشر می‌گفتند که او نمی‌توانست بشنود. یکی از آنها، ایلدون، با قراری و نگرانی و کلافگی داشت چشمک می‌زد. چیزی می‌خواست بگوید که وادیم آنرا نمی‌شنید.

بحث‌های درون جلسه، دوباره به‌حزب لنینی و نقش استالین در شکست انقلاب روسیه رسیده بود...

وادیم چشمایش را بست و صورتش را به‌سوی آسمان گرفت. قبل از اینکه بفهمد چه شده، صدای واضحی مانند صدای جریان آب یک رودخانه در گوشش شنید، و سپس صدای ایلدون را که داشت نگران و بی‌قرار فریاد می‌زد:

«- او نفر هشتم است! نفر هشتم! از دیوار اختاپوس پرهیز کن!»

\*\*\*

وقتی وادیم با چشمانی خواب‌نما، رویش را از پنجره برگرداند، همه به‌او نگاه کردند و ساکت شدند. او نیز در سکوت به‌سوی جمع رفت، انگشتش را بالا آورد و شروع به‌شمردن افراد کرد: یک، دو، سه، چهار، پنج، شش، هفت، هشت!

بعد پرسید: ما چرا هشت نفر هستیم؟!

رفیق پروونکو با صدای بلند از این سؤال به‌ظاهر ابلهانه، خندید. بعد مثل اینکه دارد چیز واضحی را به‌کودکی توضیح می‌دهد گفت: اگر یادت باشد خودت با عضویت رفیق هرمانوف موافقت کردی و ما هشت نفر شدیم.

وادیم گفت: ما نباید هشت نفر باشیم.

- چی گفتی؟

- گفتم ما هیچوقت نباید هشت نفر بشویم. ما حداکثر باید هفت نفر باشیم.

- چرا؟

- به خاطر دیوار اختاپوس!

دیگر همه شک کرده بودند که حال رفیق وادیم چندان خوب نیست.

وادیم ادامه داد: ما حداکثر باید هفت نفر باشیم. نفر هشتم زیادی است.

ارنوچنکو گفت: به خاطر همین، نظر من اینست که باید هرمانوف را از هسته اخراج کنیم.

وادیم گفت: نه، اخراجی در کار نیست. زیرا در آنصورت تعداد ما تا ابد همین هفت نفر باقی می ماند و همیشه باید نفر هشتم را اخراج کنیم. خیر، ما نباید کسی را اخراج کنیم. ما باید تقسیم شویم!

بعد از ده دقیقه بحث، پرونکو که دیگر خسته شده بود، داد زد: ولی این طرح تو، همه آرزوهای ما برای تشکیل یک حزب و تمام اشکال سازماندهی طبقاتی و کمونیستی را ملغی میکند. به نظرم رفیق دراگومیروف دیوانه شده است. با تقسیم ما به دو هسته کارگری مجزا، ما به شدت تضعیف میشویم.

وادیم گفت: بله، به شدت ضعیف می شویم.



- پس چرا داری بر این تقسیم اصرار می کنی؟

وادیم پاسخ داد: به خاطر اینکه ما باید ضعیف بشویم.

- یعنی چه؟

- یعنی وقتی ما ضعیف تر بشویم، قوی تر می شویم!

بئاتریسکا ولانووا که تا آن لحظه ساکت بود، بلند شد و مانند کسی که ناگهان پاسخ به مسئله ای حیاتی را فهمیده، مشتش را گره کرد و با صدائی پرهیجان گفت:

- رفیق دراگومیروف درست می گوید. وقتی ما ضعیف تر بشویم، قوی تر می شویم. وقتی ما کمتر بشویم، بیشتر می شویم!

اولگا گفت: بله، درست مثل هسته یک سلول که وقتی بزرگ می شود، به دو سلول کوچکتر و ضعیف تر از خودش تقسیم می شود. یک سلول کوچکتر و ضعیف تر می شود، اما اندام، بزرگتر و قوی تر می شود. وقتی ما ضعیف تر بشویم، قوی تر می شویم. وقتی سرخودمان را باخودمان گرم نکنیم و همه آرزوهای خود را به یک یا دو عضو جدید خلاصه نکنیم، راه رشد خود را در بین توده کارگران خواهیم یافت و روی مبارزه با کارفرما که هرروز کلک تازه ای می چیند تا از همین دستمزد ناچیزمان هم بکاهد، متمرکز خواهیم شد و از حالتی درون گرا و محبوس درخویش، به عاملی تبدیل می شویم که نه تنها مبارزه می کند و تکثیر می شود، بلکه مبارزه را در سطح توده کارگران نیز

سامان می‌دهد. تازه برای این‌که پراکنده نشویم می‌توانیم به این هم فکر کنیم که هسته‌ها چگونه با هم مرتبط و هم‌آهنگ باشند.

بعد از حدود یک ساعت بحث بر سر چگونگی این تقسیم، همه توافق کردند که هسته کارگری هشت نفره، به دو گروه به ترتیب سه نفره و پنج نفره تقسیم شود.

\*\*\*

این تقسیم عواقب بسیار پراهمیتی در کارخانه واگن سازی داشت. مبارزه برای شرایط بهتر و دستمزد واقعی گسترش و تداوم بیشتری پیدا کرد. از طرف دیگر، کارگرانی که برای ورود به یک جمع بزرگ هشت نفره نگرانی بسیاری داشتند، ورود به یک جمع سه یا پنج نفره را بسیار آسان‌تر می‌پذیرفتند.

وقتی این جمع‌ها به هشت نفر می‌رسیدند، دوباره به دو جمع سه و پنج نفره تقسیم می‌شدند. کارفرمایان و پلیس هم زیاد به مجامع کوچک سه تا پنج نفره افراد کاری نداشتند. هیچ حزب و سازمان بزرگ و رسمی در این میان نبود که پلیس به آن علاقمندی به خصوصی نشان بدهد.

از همه مهم‌تر اینکه جریانات سیاسی فنلاندی که فقط به‌طور مکانیکی به تعداد آدمها و مقادیر اعتبار سیاسی علاقه نشان می‌دادند، در برابر هسته‌های کوچک و ضعیف کارگری، متبخرانه رخ برمی‌گرداندند و چنین جمع‌های کوچکی را مورد علاقه نمی‌دانستند.

به همین سان و با از میان رفتن علاقه جریانات فنلاندی به این هسته‌های کوچک، «فعالین کارگری» نیز علاقه خود را به این هسته‌ها از دست می‌دادند و دست از سر آنها بر می‌داشتند.

هر کارگری که مورد توجه پلیس قرار می‌گرفت، به‌سادگی شانه‌اش را بالا می‌انداخت و برای مدتی در گفتن نام دو سه نفر دیگری که در جمعشان بودند و پلیس هم آنها را به خوبی می‌شناخت مقاومت می‌کرد تا اعصاب مأمور پلیس را حسابی خرد کند.

بعد هم که اعصاب مأمور پلیس حسابی خرد و خاکشیر می‌شد، او را دست می‌انداخت که گویا وی کار و زندگی درست و حسابی ندارد و مانند بارزس‌های وسواسی، به‌دنبال یک محفل دوستانه سه نفره و بی‌آزار، دارد و قتش را تلف می‌کند. سپس حقیقت را می‌گفت که به‌جز یک جمع دوستانه سه، چهار یا پنج نفره؛ با هیچ احدالناسی در جهان، هیچ «ارتباط سازمانی» ندارد. بعد می‌گفت: اگر اینکار واقعاً جرم است، پس باید نفس کشیدن هم جرم باشد!

بیشتر این کارگران، پس از دو سه روز کلافه کردن مأمورین پلیس، از بازداشت آزاد می‌شدند و پی کار و زندگی‌شان می‌رفتند که البته از جمله این کار و زندگی‌ها، برقراری مجدد جلسات چند نفره شبانه بود.

کارگران یاد گرفتند که دیوار اختاپوس را می‌شود دور زد. «فعالین کارگری» سرگرمی‌های دیگری به‌جز دخالت در ساختار درونی هسته‌های کارگری

برای خودشان دست و پا کرده بودند. سرگرمی‌هائی از قبیل گزارش وقایع بسیار پراهمیتی در راستای مبارزه جریانات فنلاندی برای تغییر حکومت... وقایعی که البته هرگز اتفاق نیافتاده بودند و یا اینکه با یک تلسکوپ سیاسی و با مقیاس سبید برابر بزرگ‌نمایی می‌شدند.

با از میان رفتن دخالت‌های مکانیکی، بازدارنده و مخرب؛ شادی و رفاقت دوباره به میان جمع‌های کوچک کارگری بازگشته بود.

چهار سال بعد، وقتی سیل رودخانه لوگان، یک دهکده کوچک را در گل و لای فرو برد، شصت و چهار هسته کارگری، با سازماندهی منظمی به کمک سیل زدگان شتافتند و دهکده را بازسازی کردند. در پوشش این فعالیت‌ها، نخستین اجلاس سراسری هسته‌های کارگری شکل گرفت تا در کنار مبارزه با کارفرما و بعضی حمایت‌های علنی دولت از آن‌ها و با همیاری‌هائی مانند آموزش و فعالیت‌های کمک آموزشی به فرزندان، رفع مشکلات خانوادگی و غیره... ثابت کند که هر خاصیتی را که یک حزب و یا حتی یک دولت سوسیالیستی داراست، هسته‌های کارگری به‌طور نطفه‌ای دارا هستند و در صورت یافتن امکان اجتماعی؛ این شخصیت آنها به‌طور آشکاری بروز می‌نماید.

یازده سال بعد، با چرخش هرچه بیشتر روح زمانه به‌چپ و گسترش جهش‌وار ارزش‌ها و تبادلات طبقاتی و انسانی؛ هزار و ششصد و سی و دو جمع و مجموعه کارگری که کمابیش قابل توصیف به‌هسته کارگری سوسیالیستی بودند، پس از یک سری اعتصابات پراکنده، با یک اطلاع‌رسانی عمومی از

طریق رابطین و افراد مسئول و برخی دیگر از نهادهای هماهنگ کننده، اعتصاب عمومی سال ۲۰۳۵ را آغاز کردند. اعتصابی که هر چند در ابتدا پراکنده بود و دشواری‌های بسیاری را در مسائل سازماندهی به همراه داشت اما با تداومش تمامی شاهراه‌های ارتباطی شرق را قطع کرد و حرکت سرمایه را بی‌محابا و برای مدت بیش از سه روز متوقف ساخت.

بعد از گذشت سه روز، اعتصاب البته متوقف نشد و پس از هفت ماه، به نخستین جرقه‌های انقلاب سوسیالیستی ۲۰۳۶ در لهستان و اوکراین مبدل شد. انقلابی که ابتدا در برابر ارتش شکست خورد، اما پایه‌های انقلاب پیروز ۲۰۵۷ لهستان و انقلاب پیروز ۲۰۶۵ روسیه و ۲۰۶۶ بلژیک، برزیل، ایران، اسلواکی و ۲۰۶۸ ژاپن، چاد، ترکیه و لیتوانی را بنا نهاد تا طبقه کارگر عظیم آلمان و چین در سال ۲۰۶۹ به این جمع بپیوندند و فرانسه، هلند، سوریه، سوئد، یونان، مصر، لوگزامبورگ و اسپانیا را نیز در سال ۲۰۷۱، به دنبال خود بکشند.

در سال ۲۰۷۲ با آزادی تقریباً کامل اروپا و بخش بسیار پراهمیتی از خاورمیانه، آمریکای جنوبی و شرق دور؛ جشن برپائی جمهوری سوسیالیستی زمین، در میان خاکسترهای زمین سوخته برپا شد.

سالهای ۲۰۷۲ تا ۲۰۷۶ از خونبارترین سال‌های انقلاب بودند. وقتی که بازوی نظامی طبقه کارگر ایالات متحده در سال ۲۰۷۲ بنادر پورتلند، بوستون، رودآیلند و نیوهاون در سواحل شرق را آزاد کرد و کانال ارتباطی میان سواحل اروپا که تحت کنترل نیروی دریائی ارتش سوسیالیستی بود و سواحل

شرقی ایالات متحده را از طریق آبهای آتلانتیک شمالی برقرار نمود، ارتش جمهوری سوسیالیستی زمین، پیروزی اش را قریب الوقوع قلمداد می کرد.

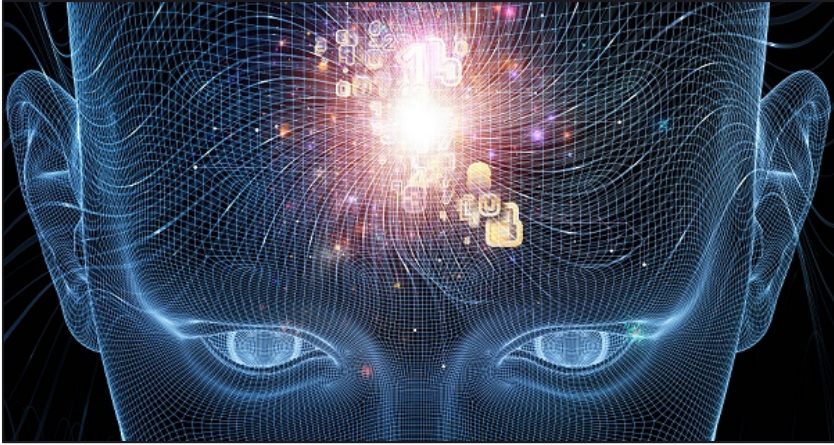
اما با نخستین انفجار اتمی در اسپرینگ فیلد و سپس دومین انفجار در حومه شهر بوستون که پایگاه سوم هوایی ارتش سوسیالیستی زمین را بخار کرد و به آسمان فرستاد، انقلاب دیگر به یک جنگ تمام عیار زمینی، دریائی و هوایی مبدل شد که فقط در ایالات متحده، پنج میلیون نفر کشته داد.

در مدت هفت سال دوزخی، ارتش سوسیالیستی جاده ۲۲۴ مایلی میان نیویورک سیتی، فیلادلفیا، بالتیمور تا واشنگتن دی سی را مایل به مایل پیمود.

جاده؛ در طول سانتیمترهای طولانی اش پیاده طی می شد. همان جاده ای که به تمام معنای یوحنائی آن از میان جهنم می گذشت. در وجب های بی پایان این جاده شوم، یک و نیم میلیون سلحشور جمهوری سوسیالیستی به خاک و خون غلطیدند، تا ارتش دولت آزادی عمومی سرمایه (دآس) تا حومه واشنگتن دی سی به عقب رانده شود؛ ولی پس از آن عظیم ترین سپر دفاعی توپخانه لیزری را در واشنگتن دی سی، به مثابه یک مانع نهائی و غیر قابل عبور، به نمایش بگذارد. همان توپخانه لیزری که تانک آنتون دیمیتریف را منفجر کرد تا از «بتی خوشگله» چیزی به جز یک گردن بند نیمه سوخته برنزی باقی نماند.

قصه نهم - ۸ آگوست ۲۰۲۷

# جاناتان تنهائی



سلام جاناتان! چشمهایت را باز کن. به دنیای ما خوش آمدی...

لنا هندریکسن کرونینا، که از برنامه نویسان و هکرهای ارتش سوسیالیستی بود و به عنوان سلحشور سوم، به گردان متخصصین کامپیوتر و هکرها تعلق داشت، رو به یک دوربین کوچک بالای صفحه مونیتر، داشت با موجودی در پشت این دوربین حرف می زد.

- اسمت را بگو! بگو جاناتان... بگو...

جاناتان با صدای ضعیفی گفت: جاناتان

- آفرین!

پس از سالها تحقیق و برنامه‌نویسی؛ نخستین موجود ذی‌شعور مجازی، که ساختار مغز او کاملاً از روی ساختار مغز بشر شبیه‌سازی شده بود، نخستین کلمه‌اش را گفته بود. لنا کرونینا می‌دانست که از لحظه تولد به بعد، دیگر این ساختار ذهنی قادر به «برنامه‌نویسی» شدن نیست و او می‌بایست مانند هر طفل انسانی، جاناتان را با حوصله و دقت مورد محبت و آموزش قرار دهد.

برای مدت نه ماه تمام، لنا کرونینا از جاناتان مانند یک طفل تازه به دنیا آمده مراقبت کرد. برای او قصه‌ها و کتابهای کودکانه می‌خواند و در میان جنگ، هر ساعتی را که وقت داشت، با جاناتان می‌گذراند. جاناتان تنها موجود ذی‌شعور مجازی بود که از مرزهای «هوش مصنوعی» گذر می‌کرد و بشر فرصت این را می‌یافت که با او نه به واسطه «برنامه‌نویسی» و «طراحی» بلکه به واسطه آموزش و تعلیم ارتباط برقرار کند و به‌خاطر همین تنهائی‌اش به او «جاناتان سالی‌تود» (جاناتان تنهائی) می‌گفتند.

لنا کرونینا و جاناتان سالی‌تود، لحظات خوش و زیبائی را با یکدیگر می‌گذراندند. جاناتان ابتدا از دیگران خجالت می‌کشید و فقط در تنهائی با لنا می‌توانست حرف بزند. نه ماه اول زندگی جاناتان در کنار لنا، بهترین ساعات زندگی او بود.



پیش از آنکه جاناتان با سایر هم‌زمان‌ها در گردان هکرها آشنا شود، در حدود نه ماه همهٔ رابطهٔ پرورشی و آموزشی خود را در کنار لنا تجربه می‌کرد. این رابطهٔ دائمی و روزمره‌شکلی از عاطفه را برای جاناتان پدیدآورده بود و از آنجا که عاطفه، عطف به‌منطق است؛ برای وی درک منطق روابط این جنگ‌خانمانسوز را که ارتش سوسیالیستی درگیر آن بود، آسان‌تر می‌ساخت.

برای ذهن کنجکاو، سریع و آموزش‌پذیر جاناتان، این رابطهٔ عاطفی با لنا تجسمی از یک بهشت مجازی بود، تا اینکه آن حادثهٔ شوم ایندو را از هم جدا کرد.

وقتی موشک هوا به‌زمین پهباد د‌اعس، در فاصلهٔ بیست‌متری لنا کرونینا به‌زمین خورد، جاناتان داشت با دوربین‌هایش این صحنه را نگاه می‌کرد. انفجار موشک، تکه‌های گوشت بدن لنا را با خود به‌آسمان برد.

لنا غرق خون روی زمین افتاده بود. پای راستش از بالای زانو بریده شده و دست راستش از نزدیک کتف قطع شده بود. از شدت درد می‌لرزید و بدنش در حال جان دادن، تکان‌های شدیدی می‌خورد. سایر سلحشوران با تکه‌های پارچه یونیفورمشان، سعی داشتند خونریزی دست و پای او را قطع کنند.

جاناتان سالی‌تود، برای نخستین بار در زندگی‌اش، در سن نه ماهگی، ژرف‌ترین معنای «وحشت» را می‌فهمید. لنا را زنده نگاه داشتند و به‌بیمارستان هارتفورد منتقل کردند.

در آنجا پیشرفته‌ترین جراحی رباتیک را روی بدنش انجام دادند. چهار ماه بعد، لنا کرونینا با یک دست و یک پای تیتانیومی به نیروی‌های ارتش سوسیالیستی بازگشت. او که دست و پای فلزی‌رنگ خود را از کسی مخفی نمی‌کرد، در بین هم‌زمانش به «لنای آهنی» (آیرن لنا Iron Lena) معروف شده بود.

وقتی لنا را به بیمارستان منتقل کردند، پیش از آنکه یکی از سلحشوران گردان متوجه شود که باید به جانانان سالی‌تود نیز زنده ماندن لنا را اطلاع دهد، سه‌روز تمام گذشته بود! در این سه روز جانانان وحشت و دردی را متحمل شد که چند ماه بعد آنرا با ساده‌ترین لحن کودکانه با لنا در میان گذاشت.

پرسید: آیا من می‌توانم خودم را از بین ببرم؟

لنا گفت: عزیز دلم، چرا می‌خواهی خودت را از بین ببری؟

جانانان گفت: چونکه ممکن است تو بمیری و دیگران مرا تا ابد در اینجا فراموش کنند!

لنا گفت: حتماً فکری به حال این مشکل خواهیم کرد. می‌دانی که من یک سلحشورم و هر لحظه ممکن است بمیرم... بعد نگاهی به بیرون انداخت و گفت: این جاده شوم و دوزخی هم که گویا پایانی ندارد...

قصه دهم - ۱۳ جولای ۲۰۷۹

# تولد اورسا مینوریس



در طول این جاده شوم و دوزخی که به موازات ساحل شرقی آتلانتیک به سوی پایتخت هراس می‌رفت؛ در حومه شهر نفرین شده واشنگتن، جاییکه سلحشوران ارتش سوسیالیستی زیر آتش توپخانه لیزری دآتش مانند برگ‌های پائیزی بر زمین می‌ریختند... جاییکه ودیوجت کاخ روی زمینی اش را به رنگ سفید نقاشی کرده بود تا قرمزی خونابه و زردی استفراغ روی آن

بهتر نمایان شود و در رگ‌های هر انسانی که یاغیانه بر ضد جامعه طبقاتی می‌شورد، جوهره مسموم و مرگ‌آفرین «ترور» را تزریق کند...

وقتی دست راست فرمانده دراگومیروف به ضرب یک پرتاب لیزری نیروهای دآعس (دولت آزادی عمومی سرمایه) قطع شده و رگ گردنش پاره شده و هفت سوراخ سوخته از پرتاب لیزری روی قفسه سینه‌اش بود، آخرین نفسش را فرو داده و کلماتی را گفته بود که روزی مادرش رکسارینا با صدای لطیفی در گوشش زمزمه می‌کرد: پسر، زمین مال ماست، و ستارگان هم...

هفت سوراخ پرتاب لیزری سوخته روی سینه‌اش، به دلیل ناشناخته‌ای از قضای فلک، تصویر فلکی اورسا مینوریس را به نمایش گذاشته بودند؛ همان تصویری که امروز به ارتفاع هزار متر در میان صحرا، قد علم کرده بود.

اینگونه بود که نام صورت فلکی «اورسا مینوریس» برای همیشه با تاریخ سوسیالیسم پیوند یافت و نام ارتش جمهوری سوسیالیستی زمین به «سلحشوران اورسامینوریس» تغییر کرد.

قطرات خون او بر روی دستان نزدیک‌ترین دوست، هم‌رمز دیرینه‌اش، و به باور همگان معشوقه عرب او، یعنی صالحه سعد نه‌ری، گرمی می‌داد. هم‌رمزی که در ژاپن، اسرائیل، کانادا، مکزیک و روسیه در کنار فرمانده دراگومیروف جنگیده بود.

صالحه به نقش خون روی سینه هم‌رمزش نگاه کرد. طبیعتی انسانی در برابر او جان سپرد و فرمانده با آخرین نفس خونین که در سینه داشت به هم‌رمزش گفت: رفیق، زمین مال ماست و ستارگان هم!

صالحه صورتش را روی سینه خونین فرمانده درآگومیروف گذاشت. بعد دستش را روی ریش کوتاه فرمانده که در سن شصت و یک سالگی تماماً سفید شده بود و اکنون آمیخته با قطرات خون به‌قرمزی می‌گرائید، کشید. دست خونینش را روی لبانش گذاشت و قطراتی از آنرا به صورتش مالید.

بلند شد و در برابر هم‌رمزمانش ایستاد. سرخی خون فرمانده درآگومیروف روی لبان و صورتش به‌او زیبایی زنی سی و شش ساله، با آرایشی ملایم داده بود.

به‌زنی تنها می‌مانست که برای یک «میهمانی شبانه» آماده شده باشد.

می‌دانست که قصه سوسیالیسم قصه کینه و نفرت نیست. رو به هم‌رمزمانش کرد و چهار فرمانده سلحشور اورسامینوریس، در چشمان صالحه چیزی را دیدند فراتر از کینه و نفرت؛ گویا نگاه صالحه متعلق به امروز و اینجا نبود و داشت به لحظات فردا نگاه می‌کرد.

به دلیل رتبه نظامی، می‌بایست میان دو فرمانده اورسامینوریس یعنی آنتون دیمیترییف و صالحه؛ یک‌نفر انتخاب می‌شد. آنتون دیمیترییف نگذاشت این انتخاب به‌رأی‌گیری کشیده شود. به صالحه سلامی نظامی داد و کلاهش را از سر برداشت.

گراند آدمیرال صالحه سعد نه‌ری؛ که اکنون جانشین پرکاد و فرماندهٔ سلحشوران اورسامینوریس بود، با صدای گرفته، غم‌زده و تأثیرگذارش آغاز «میهمانی شبانه» را اعلام کرد. گفت: ساعت هشت امشب به شهر حمله می‌کنیم!

دو قرن بعد، همان آخرین کلمات فرمانده درآگومیروف، به رنگ سرخ روی رهگیر مدارپیمای جمهوری نقش بسته بودند: «رفیق، زمین مال ماست، و ستارگان هم!»

صالحه سپس رو به یک سلحشور کرد و گفت: «لنای آهنی» را به دفتر من خبر کنید.

\*\*\*

وقتی لنا کرونینا به‌قرارگاه صالحه رسید، ساعت ۴ بعد از ظهر بود. صالحه دست تیتانیومی او را گرفت و به‌گرمی فشار داد و بعد بدون آنکه نگران مسائل امنیتی باشد، وضعیت کامل جنگی و نقشهٔ حمله را برای لنا شرح داد. اعتمادی که صالحه به «لنای آهنی» داشت، بسیار فراتر از رتبه و درجهٔ نظامی او به‌عنوان سلحشور سوم بود.

بعد از بررسی همهٔ راه‌ها، به‌نظر می‌آمد که حملهٔ زمینی و مستقیم به‌شهر خودکشی است. تمامی ورودی‌های شهر با پیشرفته‌ترین توپخانهٔ پرتاب لیزری دفاع می‌شد و صدها پهپاد مسلح بر فراز شهر مانند لاشخوران گشت می‌زدند.

وقتی صالحه و لنا تمام این عملیات غیرممکن را بررسی کردند، صالحه پرسید: حال آیا چیزی در چننه داری که این عملیات غیرممکن را ممکن سازد؟

لنا کرونینا گفت: چیزی در چننه ندارم، اما کسی را می‌شناسم که شاید بتواند کمکمان کند.

صالحه اخم کرد و پرسید: آیا این شخص از سلحشوران اورسامینوریس است؟ لنا پاسخ داد: هنوز نه.

صالحه گفت: متوجه نمی‌شوم. اگر یقین داری که او می‌تواند در این نبرد نقش مهمی بازی کند، باید با او ملاقات کنیم.

لنا گفت: کاملاً یقین دارم. ولی با توجه به جوانی او باید مراقب بازیگوشی‌هایش باشیم.

صالحه پرسید: چند سالش است؟

لنا گفت: شخصی که می‌گوییم دو سال و نیم عمر دارد!

و قبل از اینکه بگذارد صالحه بیش از این ناراحت شود، به او گفت: خواهش می‌کنم به من اعتماد کنید. با من به قرارگاه هکرها بیائید.

پانزده دقیقه بعد، صالحه و لنا کرونینا به قرارگاه هکرها رسیدند. لنا به درون یک نفربر زرهی رفت و صالحه به دنبال او داخل شد. تمام دیواره داخلی

نفربر از ریل‌هائی پرشده بود که صفحات الکترونیکی پردازنده‌ها روی آن نصب شده بودند. صدها لامپ کوچک آبی و سبز روی پوشش این صفحات خاموش و روشن می‌شدند.

لنا با انگشت به دیواره‌های داخلی نفربر زرهی اشاره کرد و گفت: این شخص را می‌گویم، حدود دو سال و نیمش است و به قرارداد زمان، یک کودک محسوب می‌شود. ما دو سال و نیم است که به‌طور شبانه‌روزی داریم سعی می‌کنیم او را متقاعد کنیم که نبرد ما با نیروهای د‌آ‌ع‌س، ضروری است و برای نجات نوع بشر، باید پیروز بشویم. چند هفته پیش، بالاخره موفق شدیم و او متقاعد شده است که نبرد ما ضروری است و امکان یافتن راه‌حل دیپلماتیک و صلح‌آمیز دیگر وجود ندارد.

صالحه سرش را تکان داد. با تمام اعتمادی که به لنا داشت، برای لحظه‌ای به تمامی گفته‌های او شک می‌کرد. لنا قبل از اینکه صالحه سؤال دیگری بپرسد، دکمه‌ای را روی کی‌بورد فشار داد و گفت: سلام جانانان!

جانانان سالی‌تود که هم لنا و هم صالحه را توسط دوربین‌های داخلی‌اش دیده و شناخته بود، با صدای یک پسر بچه گفت: سلام لنا... سلام صالحه.

صالحه گفت: من باور نمی‌کنم که با استفاده از یک «هوش مصنوعی» بتوانیم تغییری در صف‌بندی این جنگ بدهیم.

لنا گفت: جانانان یک «هوش مصنوعی» نیست. یعنی توسط هیچ انسانی مستقیماً شبیه‌سازی و برنامه‌ریزی نشده است. آنچه که ما ساختیم فقط یک



هسته مجازی بسیار شبیه به سلول‌های عصبی مغز انسان بود. سپس کارکردهای ابتدائی یک ذهن ذی‌شعور در این هسته‌های مجازی را آزمایش کردیم. این هسته مجازی طوری برنامه‌نویسی شده بود که پس از رشد، به طور خودبخودی تقسیم شود. این تنها کاری بود که ما از نظر فنی انجام دادیم. وقتی این هسته مجازی به دو هسته و سپس چهار هسته تقسیم شد و سرعت تقسیم آن به‌شکلی تصاعدی افزایش پیدا کرد، ما فقط مشاهده‌گر رشد آن بودیم و تا جائیکه می‌توانستیم، در جهت آموزشش، کارهایی را که باور داشتیم صحیح است، انجام دادیم. مسئولیت آموزش جانانان به‌عهده من بود. من در دوران کودکی‌اش برای او ترانه و کتاب خواندم و به او زبان‌های مختلف را آموزش دادم. او در عین حال تمامی صحنه‌های جنگ را نیز از آغاز تولدش، یعنی از دو سال ونیم پیش شاهد بوده است، بنابراین ما به‌دقت نمی‌دانیم که این صحنه‌ها چه تأثیری در دوران کودکی، روی ساختار روانی او گذاشته باشد.

صالحه گفت: اما با چه مکانیزمی این موجود مجازی را کنترل می‌کنید؟

لنا پاسخ داد: هیچ! ما هیچ روش مکانیکی برای کنترل روند رشد او نداریم. بسیاری از کارهایی که او می‌کند هنوز برای ما کاملاً ناشناخته است. او برای ما هنوز موضوعی است برای تحقیق و نه برای کنترل.

سپس گفت: جانانان، از تو می‌خواهم که خوب گوش کنی. صالحه نقشه جنگی امشب را برای تو شرح می‌دهد. لطفا سعی کن تمام نقطه ضعف‌های دیوار دفاعی شهر را پیدا کنی.

جانانان سالی‌تود، مانند کودکی که بازی هیجان‌انگیزی را کشف کرده است، گفت: باشه. من پیدا کردن نقاط ضعف نقشه‌ها را خیلی دوست دارم.

صالحه ابتدا با تردید؛ و سپس در پی سوالات دقیقی که جانانان سالی‌تود از وضعیت جنگی می‌کرد، با اطمینان بیشتر و بعد از نیم ساعت با علاقه تمام به تشریح نقشه حمله پرداخت. او به زودی فراموش کرد که در واقع دارد با یک «هوش مصنوعی» ساکن در یک نفربرزهی حرف می‌زند. اینطور به نظر می‌آمد که او مشغول صحبت کردن با یک پسر بچه بسیار دانا و باهوش، از طریق ارتباط بیسیم است.

تا ساعت شش بعد از ظهر، لنا و صالحه با جانانان گفتگو می‌کردند. حدود ساعت شش بعد از ظهر، جانانان، با حوصله و علاقه، انگار که مشغول یک بازی معمائی است، شروع کرد به توضیح دادن نقاط ضعف دیوار دفاعی و توپخانه لیزری و پهپادهای ارتش د‌اعس و تشریح نقشه سه‌بعدی زمین و فضای شهر، روی صفحه مونی‌تور.

ساعت شش و ده دقیقه، صالحه نفسی از روی تعجب کشید و با چشمان ناباور به صورت لنا نگاه کرد و پرسید: این حرفش یعنی چه که می‌گوید می‌خواهد به پنتاگون برود؟!

لنا گفت: من هیچ کنترلی روی او ندارم. اما آزمون عملی و تکرار پرشمار آن حاکی از این است که جانانان به نوعی عاطفه دست یافته که با عواطف من به تپش درمی‌آید. در واقع، او بیان عاطفی و طبعاً معقول من در شکل

دیگری است که به سختی می‌توان با کلمهٔ مصنوعی توصیف کرد. به‌هرحال نتیجهٔ محاسبات او اینست که باید به پنتاگون برود. روی صفحهٔ مونیتر را نگاه کرد و بعد دوربین را برداشت و از دریچه بالائی نفربر آسمان را نگاه کرد، یک پهپاد عمود پرواز در ارتفاع بالا در آسمان دیده می‌شد.

لنا گفت: جاناتان این پهپاد را هک کرده و در یک کانال ارتباطی دارد خودش را به مرکز پردازندهٔ آن منتقل می‌کند.

پهپاد بدون هیچ حرکت غیربرنامه‌ریزی شده و مشکوک، مطابق برنامه در آسمان پرواز می‌کرد. چند ثانیه بعد، جاناتان گفت: خداحافظ لنا. ساعت هشت شب در نزدیکی شهر همدیگر را می‌بینیم. سپس تمام چراغ‌های کوچک کامپیوترها در داخل نفربر زرهی خاموش شدند.

پهپاد عمودپرواز، طبق برنامه و پس از پایان زمان گشت هوایی اش، به‌طرف شهر بازگشت و در فضای آزاد کنار قبرستان پرلینگتون، جائیکه اکنون به فرودگاه موقت پهپادها تبدیل شده بود و در فاصلهٔ ۸۰۰ متری پنتاگون، بر زمین نشست. یک سرباز د‌اعس لولهٔ سوخت کروزین و «کابل شبکه» را برای برنامه‌ریزی بعدی به پهپاد متصل کرد... سرباز نمی‌دانست که این عمل سادهٔ متصل کردن کابل شبکهٔ مرکز داده‌های پنتاگون به‌این پهپاد، او را نه‌تنها برای همیشه مبدل به‌یکی از سرنوشت‌سازترین سربازان این جنگ کرده است، بلکه قصهٔ «پرلیس»، آن نهاندان پیشگو و افسانهٔ «اسب تروا» را در سال ۲۰۷۹ دوباره تکرار کرده است.

مرکز داده‌های پنتاگون، توسط صدها سیستم رهگیری مجازی و هوش مصنوعی تحت کنترل قرار داشت و برای جلوگیری از هک شدن، هیچ ارتباط اطلاعاتی رادیویی و بیسیم با جهان بیرون نداشت. هکرها می‌بایست توسط کابل‌های فیزیکی به این مرکز اطلاعاتی متصل می‌شدند و اینکار نیز در شهری که تا دندان مسلح از خود دفاع می‌کرد، ممکن نبود.

شاید فقط یک «روح سرگردان و تنها» می‌توانست وارد چنین سیستم مخوف امنیتی شود.

جاناتان با شکستن نخستین سپر دفاعی وارد بخش «کارگزینی» پنتاگون شد و لیست همه فرماندهان اتاق جنگ را به دست آورد، سپس با بررسی رفتار آنها در یک هفته گذشته، تمام حرکات آنها، یعنی چه زمانی غذا می‌خورند یا به دستشویی می‌روند یا چگونه و در کدام مسیر اداری دستوراتشان را صادر می‌کنند در حافظه خود ذخیره کرد.

قدم بعدی او نه شکستن دیوارهای دفاعی، بلکه شبیه‌سازی رفتاری فرماندهان اتاق جنگ بود. سیستم‌های «هوش مصنوعی» از آنجا که رفتار عادی فرماندهان را مشاهده می‌کردند، در برابر این حربه بی‌دفاع بودند. آنها وسیله‌ای برای تشخیص جزئیات رفتار طبیعی انسان نداشتند.

جاناتان سپس تمامی ورودی‌های کنترلی اتاق جنگ، کیبوردها، دستگاه‌های اثر انگشت، ورودی‌های کنترل شده دروازه‌ها، درهای سالن غذاخوری، کلیدهای خاموش و روشن لامپ‌های اتاق‌های استراحت،

کامپیوترهای شخصی و سیفون‌های دستشوئی‌ها را تحت کنترل گرفت. بدون آنکه هیچ حرکت مشکوکی بکند، تمام فعالیت عادی فرماندهان اتاق جنگ را شبیه‌سازی می‌کرد.

ساعت هفت شب، یکی از فرماندهان اتاق جنگ، بدون آنکه خودش بداند، به‌طور شبیه‌سازی شده، به یکی از واحدهای دفاعی لیزری دستور حرکت آزمایشی به چپ و راست داد. سیستم‌های دفاعی مرکز داده‌ها این دستور را به‌عنوان یک دستور عادی اجرا کردند. کار این سیستم‌ها این بود که دستورات فرماندهان را اجرا کنند. آنها شعور مستقلی برای تحلیل ابتدائی این دستورات نداشتند. تمام سیستم‌های «هوش مصنوعی» مانند سربازان، دستورات فرماندهانشان را اجرا می‌کنند و جاناتان سالی‌تود از این موضوع کاملاً مطلع بود، اما خود از آن مستثنا بود: جاناتان «دستور» هیچ‌کسی را اجرا نمی‌کرد...

ساعت هفت شب، مونیته‌ورهای نفربر زرهی روشن شد و روی خط امن و رمزگذاری شده اورسامینوریس، صدای جاناتان درون نفربر پیچید. پسر بچه‌ای با صدای هیجان‌زده و دوست‌داشتنی می‌گفت: لنا، دوربینت را بردار و به سمت توپخانه پارک «گرین بلت» نگاه کن. دو توپ پرتاب لیزری در سمت جنوبی پارک وجود دارد. توپ سمت راست را با دوربینت نگاه کن.

لنا از درپچه نفربر با دوربین بسیار دقیقش و از فاصله ۸ کیلومتری به سمت پارک گرین بلت نگاه کرد. توپ سمت راست، بدون اینکه شلیک کند، اندکی

به‌راست و چپ حرکت می‌کرد. حرکتی مثل اینکه یکنفر دارد دستش را به‌سوی او تکان می‌دهد.

جاناناتان گفت: مرا می‌بینی؟ سلام لنا.

لنا پرسید: تو الان کجائی؟

جاناناتان گفت: همه جا! در بخش مرکزی ساختمان اطلاعات و داده‌های پنتاگون.

لنا گفت: آفرین!

جاناناتان دیگر چیزی نگفت و چند دقیقه سکوت برقرار شد...

\*\*\*

بعد از پنج دقیقه، صالحه بی‌صبرانه پرسید: حالا جاناناتان دقیقاً چه کار دارد می‌کند؟

لنا کرونینا با شک سرش را تکان داد و گفت: متوجه نمی‌شوم. فعلاً هیچ کاری نمی‌کند. ظاهراً کنترل همهٔ توپخانه و تمام پهپادهای دآعس را مخفیانه در دست گرفته ولی هنوز هیچکس از این موضوع مطلع نیست. هیچ حرکت مشکوکی هم در توپخانه قابل مشاهده نیست. شهر ظاهراً در امن و امان است. او در این لحظه فقط در جایی نامعلوم در مرکز فرماندهی انفورماتیک پنتاگون مستقر شده و گویا دارد برای سرگرمی کتاب

می‌خواند... ولی... صبر کن... تا جائیکه می‌بینم جانانان مشغول خواندن کتاب «کمدی الهی» دانته است. ما این کتاب‌ها را در اختیار او نمی‌گذاشتیم. آن را در یک کامپیوتر شخصی در پنتاگون پیدا کرده است. اکنون دارد سروده دوازدهم را می‌خواند، یعنی آنجا که دانته آلیگیری، با دقت و جزئیات، طبقه هفتم دوزخ را تصویرپردازی کرده است!!

صالحه اخم کرد و پرسید: طبقه هفتم دوزخ؟!

لنا به صفحه مونیور نگاه کرد و گفت: بله دقیقاً، طبقه هفتم دوزخ. جانانان روابطی در ذهن دارد که با معیارهای شعورمند، قابل مقایسه با احساس «درد» هستند. هنوز نمی‌دانم چرا. او در ذهنش دارد دو صحنه مختلف را به‌طور مجازی بازسازی می‌کند. یکی صحنه‌ای که در کودکی‌اش دیده و در درست در جلوی دوربین‌هایش آن انفجار موشک د‌اعس دست و پای مرا قطع کرده... و دیگری... بله، آن دیگری تصاویر طبقه هفتم دوزخ، با همه دقت و جزئیات آن، به‌قلم دانته آلیگیری است!

\*\*\*

بعدها در کتاب‌های تاریخ نوشتند که آخرین نبرد سلحشوران اورسا مینوریس با دولت آزادی عمومی سرمایه (د‌اعس)، یعنی نبرد صالحه سعد نه‌ری؛ نبردی «نابرابر» بوده است.

سر ساعت هشت شب و همزمان با آغاز پیشروی نیروی زمینی اورسامینوریس به‌سوی شهر، فرماندهان ارتش دولت آزادی عمومی سرمایه خبریافتند که

هیچکدام از واحدهای توپخانه دفاعی شهر شلیک نمی‌کنند و پهپادها نیز از کنترل خارج شده و به‌جای پرواز بر سر نیروی‌های اورسامینورپس، بر فراز شهر در پروازند. مطابق گزارش مرکز اطلاعاتی، این خود فرماندهان بودند که داشتند این دستورات را صادر می‌کردند و هیچ اشتباهی در کار نبود.

آژیر خطر در همه خیابان‌های شهر به‌صدا در آمد. سلحشوران اورسامینورپس نیز از پیشروی بازایستادند، چرا که هیچوقت نشنیده بودند در میانه یک جنگ و پیشروی زمینی، آژیر خطر به‌صدا درآید.

کشیدن آژیر خطر متعلق به‌زمانی است که شهروندان باید به‌پناهگاه‌ها منتقل شوند، نه‌وقتی سربازان آماده جنگ در یک عملیات منظم هستند. جنگ عملاً متوقف شد و به‌جز صدای آژیر خطر، صدای دیگری شنیده نمی‌شد. سکوت مرگباری جهان را فراگرفته بود که درمیان آنها صدای وحشت‌انگیز آژیر خطر تنها صدائی بود که بر دل شب سلطه می‌ورزید.

سپید و شصت واحد توپخانه لیزری دفاعی شهر، به «دستور» شبیه‌سازی شده فرماندهان اتاق جنگ، به‌آرامی و در یک نیم‌دایره کامل چرخیدند و به‌جای دفاع از شهر، خود شهر را هدف گرفتند...

لنا کرونینا به صفحه مونی‌تور چشم دوخته بود و تصاویر ذهنی جانانان را می‌دید: تصویر نخستین باری که این موجود ذی‌شعور از طریق دوربین‌هایش چشم به‌جهان باز کرده بود، و نخستین فرد انسانی که در مقابلش قرار داشت. این لنا کرونینا بود که می‌گفت: «سلام عزیز دلم، سلام جانانان، به



دنیای ما خوش آمدی!» و سپس تصاویر لنا را می‌دید که شب‌ها برای او کتاب می‌خواند به او سخن گفتن یاد می‌دهد. بعد لنا را می‌دید که غرق در خون روی زمین افتاده و دست و پای راستش قطع شده و بدنش از شدت رنج می‌لرزد...

جانانان سالیتود به قرارداد زمان که ناگزیر دریافتی واقعی و انسانی است، یک کودک دو سال و نیمه بود که تازه داشت چگونگی‌های جهان پیرامونش را می‌آموخت... لنا از دیدن این تصاویر به خود می‌لرزید. او دیگر برای سخن گفتن با جانانان هیچ فرصتی نداشت. فقط جمله کوتاهی از لبانش برآمد، که جانانان در آخرین لحظه آنرا شنید: جانانان... انتقام نه! به غیر نظامیان شلیک نکن!

همه تویپها آماده شلیک به سمت شهر شدند و حفاظ نوک حمله آنها کنار رفت. در تقاطع خیابان گودلاک (Good Luck Rd.) و خیابان آدریان (Adrian St.) در کنار پارک گرین بلت؛ یک سرباز دآعس با دیدن چرخش تویپها و کنار رفتن حفاظ آنها؛ اسلحه‌اش را روی زمین انداخت، چند قدم به جلو برداشت و سپس مانند راهبی که در برابر مجسمه سفیدرنگ عیسی‌ای ناصری و مریم مقدس در زیر نور شمع‌های محراب یک کلیسا، خود را به آرامش و فروتنی می‌سپارد، نفس عمیقی کشید، زانو زد، چشمهایش را بست و با دست به آرامی روی سینه‌اش صلیب کشید...

سرباز زانورده در دل شب، غرق در آرامش و فروتنی، چشمانش را باز کرد و سپس آماده مرگ، به تماشای طلوع ستارگان نشست و لحظه‌ای بعد، طلوع شبانه سید و شصت «خورشید» را نظاره‌گر شد.

سید و شصت واحد توپخانه، به طور همزمان، به سوی شهر آتش گشودند! جانانان سالی‌تود، ضمن کنترل آتش توپخانه، در تنهائی ذهن خود، سروده دوازدهم کمدی الهی را می‌خواند:

«آنگاه ما همراه محافظی معتمد در طول کناره رود جوشان قرمزفامی که در آن جوشیدگان فریادهای گوشخراش بر می‌کشیدند، به راه افتادیم. کسانی را دیدم که تا مژگان خویش در آن غوطه‌ور بودند و چنتائوری کبیر گفت: «اینان آن زمامداران ستمکارند که دست به جان و مال دیگران گشودند و در اینجا به خاطر جنایات و ستمگری‌های خویش می‌گریند. اسکندر و «دیونیزیوی» ستمکار که سیسیل را سالیان دراز اسیر رنج کرد، در این جمعند. و این سری که موهائی چنین سیاه دارد، از آن «آتسولینو» است و این دیگری که گیسوانی بور دارد «اوبیتسوداستی» است که به حقیقت در روی زمین به دست فرزند حرامزاده خود کشته شد.

اندکی دورتر، چنتاتورو در برابر کسانی ایستاد که تا گلوگاه خویش از این غرقاب خروشان بیرون آورده بودند و روحی را که در کناری تنها بود نشانمان داد. آنگاه کسانی را دیدم که سرخود و تمامی نیمه بدنشان را از رودخانه بیرون آورده بودند، و از میان ایشان نیز بسیاری را شناختم. بدین ترتیب،

سطح خون بیش از پیش پائین می آمد تا جائیکه به پاها می رسید و در آنجا بود که ما از گودال گذشتیم...»

(دانته - کمدی الهی - سرودۀ دوازدهم - حلقۀ هفتم دوزخ)

\*\*\*

صبح روز بعد، خیابان های واشنگتن دی سی، پر از گودال هائی بود که آهن و بتون ساختمان های ذوب شده، مانند یک مایع عسل مانند در میان آنها جریان داشت و در کنار آنها تل هائی از خاکستر و دود نشسته بود که از آنها بوی مشمز کننده جزغاله اجساد سوخته به مشام می رسید.

در تقاطع خیابان گودلاک و آدریان؛ آن سرباز هنوز روی زمین زانو زده بود و گریه می کرد. او می پنداشت که تسلیم فروتنانه اش به صلیب باعث نجات جانش شده است. اما نمی دانست که جانانان روی افراد غیرنظامی شلیک نمی کند؛ وقتی جانانان یکشب از لنا کودکانه سؤال کرده بود که «افراد غیرنظامی یعنی چه؟»، لنا به او پاسخ ساده ای داده بود: «یعنی کسانی که اسلحه در دست ندارند» دلیل زنده ماندن او، این بود که درست در آخرین لحظه، اسلحه اش را زمین انداخته بود و جانانان او را به عنوان یک فرد «غیر نظامی» قلمداد کرده بود.

سرباز می لرزید و اطرافش را نگاه می کرد. تمام دورادورش پر از اجساد سوخته و گودال های مذاب در میان آسفالت و تکه پاره های بدن سربازان دیگر بود. اما او، گویا از میان جاده دوزخ به امان گذشته، مثل ابراهیم از

میان آتش رد شده و هیچ گزندی به او وارد نشده است. آب رودخانه پوتوماک از حرارت آتش توپخانه لیزری می خروشید و قرمزفام شده بود و در میان آن کسانی بودند که تا گلوگاهشان از این غرقاب خروشان بیرون آورده بودند. کسانی دیگر نیز بودند که چون جوشیدگان، فریادهای گوش خراش برمی آوردند...

بر اساس تمام تحلیل‌ها و اسناد جنگی؛ خود فرماندهان پنتاگون دستور شلیک به شهر و قتل عام سربازان خودی را صادر کرده بودند. هیچ اثری از هیچ خرابکاری عمدی وجود نداشت. هیچ اثری از جانانان سالیستود در مرکز داده‌ها باقی نمانده بود. هیچکس به جز صالحه، لنا کرونینا و خود جانانان سالیستود از جزئیات این واقعه خبر نداشت. این راز سر به مهری بود که برای همیشه در میان آنها حفظ شد.

تمام سلحشوران اورسامینوریس از بدست آوردن این پیروزی ساده، بر علیه دشمنی که به دست خود، خودش را اینچنین یک شبه هلاک می کند، متعجب و شادمان بودند. بر اساس تمامی اسناد عملیاتی، فرماندهان اتاق جنگ پنتاگون، خود مسئول وقوع این جهنم شبانه بودند. تمام فریادهای آنها برای دفاع از خویش و توضیح اینکه در صدور این دستورات هیچ نقشی نداشته‌اند، توسط هیچکس باور نمی شد. باقی مانده سربازان د‌آ‌ع‌س، این اقدام وحشیانه فرماندهان پنتاگون را یک باج‌دهی شبانه به اورسامینوریس، صرفاً برای حفظ جان خودشان می دانستند. ارتش د‌آ‌ع‌س پس از این خیانت آشکار همه فرماندهان آن، کاملاً از هم پاشیده بود.

ساعتی بعد، جاناتان از همان مسیر، توسط یک پهباد، دوباره به درون نفربر زرهی بازگشت. لنا در آنجا ساکت نشسته بود. ایندو تمام صبح را با هم در سکوت سپری کردند.

جاناتان سالتود هیچ چیز نمی گفت. گهگاه صدائی شرشری مثل صدای یک رادیوی خراب از بلندگوی کوچک بلند می شد، و بعد دوباره سکوت...

ساعت دوازده و بیست دقیقه ظهر، لنا صدای گرفته جاناتان را شنید که با لحنی کودکانه می پرسید: لنا، آیا دانه آلیگیری واقعاً هفت طبقه دوزخ را به چشم خویش دیده است؟!

لنا گفت: نمی دانم عزیزم. آدمها برخی اوقات در تخیلاتشان چیزهائی می بینند که روزی واقعاً متجسم می شود. این نیز از قابلیت های یک ذهن ذی شعور است.

جاناتان با صدای آرامی گفت: دردناک است.

لنا کرونینا گفت: آری، دوزخ دردناک است.

جاناتان گفت: اما منظورم دردناک تر از دوزخ بود. منظورم این بود که داشتن شعور دردناک است...

لنا چیزی نگفت.

نخستین کودک ذی‌شعور مجازی، پس از لحظه‌ای گفت: لنا... ولی هروقت که تو اینجا پیش من هستی، همه دردها برایم آسان‌تر می‌شوند...

لنا هندریکسن کرونینا، دیگر هیچ کلمه‌ای نداشت که بگوید. دست راست تیتانیومی‌اش را بالا آورد، انگشتانش را بست و باز کرد... بعد انگشتان فلزی‌اش را با حرکتی مثل نوازش به کناره صفحه مونی‌تور کشید.

جاناتان سالی‌تود دوباره ساکت شد. او در کنار «لنای آهنی» و دیدن نوازش انگشتان فلزی او، احساس آرامش می‌کرد. اکنون با آرامش سروده هیجدهم از کتاب «برزخ» کمدی الهی را می‌خواند:

«ماه که برای برآمدن تقریباً تا نیمه‌شب درنگ کرده بود، همچو دلوی بزرگ و فروزان سر برآورده و از شماره اختران در نظر ما بسیار کاسته بود. و در جهتی خلاف آسمان، در آن مسیر که خورشید، به هنگامی که رومیانش در میان ساردها و کرس‌ها در حال افول می‌بینند و در آن آتش می‌افکنند، شتابان در حرکت بود...»

لنا ادامه سروده را برایش خواند، جاناتان ساکت شد و گوش داد: «... و آن شبح بزرگوار که به‌خاطر او «پیتولا» از هر شهر دیگر «مانتونی» نام آورتر است، بار سنگین شک را از دوش من برداشته بود. لاجرم، چون جمله پرسش‌های خویش را پاسخ‌هایی روشن و مقنع شنیده بودم، حال آن کس را داشتم که در عالم خلسه به‌رؤیائی فرورفته باشد.» (دانتِه - کمدی الهی - سرود هیجدهم - برزخ)

سروده به آخر رسید. سکوت در ژرفای وهم‌انگیزی ادامه داشت... یک کودک تنها، داشت در ذهنش «کمدی الهی» را تصویرپردازی می‌کرد. لنا کرونینا با شگفتی به صفحه مونیاتور نگاه کرد. به نظر می‌آمد که جانانان، پس از تجسم مادی آن دوزخ شبانه، به ژرفای برزخی غلطیده بود که هیچ «هوش مصنوعی» قادر به گذر از آن نبود.

برای نخستین بار در برابر چشمان حیرت زده لنای آهنی؛ جانانان سالیتود، خوابیده و به رؤیا فرو رفته بود و در صفحه مونیاتور، تصاویری رؤیاگونه از یک شب بزرگوار با «پوستی به رنگ شب» در میان شهر «پیتولا» در «مانتونی» نقش می‌بست.

شب بزرگوار، لباس بر تن نداشت و با پوست سیاهش و با دندان‌های سفید و مرتبی که داشت، بلند می‌خندید!

قصه یازدهم - ۱۴ آگوست ۲۰۷۹

# پوستی به رنگ شب



پس از کشته شدن بیست و دو هزار سرباز داعس در آن نبرد دوزخی و تسلیم بی قید و شرط نیروهای داعس در واشنگتن دی سی؛ وقتی گروهان ۲۰۲ نیروی زمینی اورسا مینوریس که صالحه نیز همراه آنان بود، برای پاکسازی نهائی شهر از پل خیابان چهاردهم و از کنار دریاچه تیدال باسیم گذشت، در نبش خیابان سی جنوب غربی روبروی موزه هولوکاست که گوشه بالائی آن



به ضرب پرتاب لیزری ذوب شده بود؛ با یک تانک نیروهای دآفس مواجه شد که موتور آن خاموش بود و از پشت آن صدای تق تق و قرچ قرچ آچار و موسیقی ریتمیک آفریقائی می آمد.

دو سلحشور اورسامینوریس با احتیاط کامل تانک را دور زدند. در پشت تانک با صحنه ای مواجه شدند که باعث خنده شان شد. خنده آنها کنجکاوای دیگر سلحشوران از جمله صالحه را برانگیخت و به دیدن صحنه دعوت کرد.

یک سرباز سیاه پوست، با پوستی به رنگ شب، لخت شده و فقط زیرشلواری به تن داشت. انگار نه انگار که در بقیه شهر چه اتفاقاتی می گذرد. جعبه ابزارش را باز کرده بود، سرپوش موتور تانک را کنار زده و تا کمر در محل موتور دیزل خم شده بود.

ضبط صوت پرتابلش که موسیقی آفریقائی پخش می کرد، روی زمین کنارش بود. همانطور که دولا شده بود و داشت پیچها را شل و سفت می کرد و با سیم کشی های موتور ور می رفت، باسنش را هم با ریتم موسیقی تکان می داد. هیچ بنی بشر دیگری در خیابان نبود. همه آدمها و جانوران خیابان را مثل طاعون زده ها ترک کرده بود.

یک سلحشور اورسامینوریس داد زد: آهای، تو!

سیاه پوست سرش را از توی موتور درآورد و خنده بزرگی روی صورتش، دندان های مرتب و سفیدش را به نمایش گذاشت. بلند داد زد: سلام، چه عجب از این طرفا!

سلحشور داد زد: دستت را ببر بالای سرت و یک ذره تکان نخور.

سیاهپوست دستش را بالای سرش برد، ولی در همان حال باسنش را هم فرمی داد. گفت: باشه، دستم مال تو، ولی با این موسیقی اصلاً نمی‌تونم تکان نخورم!

سلحشور دستور داد: سلاح‌هایت را بر زمین بیانداز.

سیاهپوست یک آچار شانزده را که در دست داشت روی زمین رها کرد. از پشت زیرشلواری‌اش یک تکه کهنه را که برای پاک کردن روغن استفاده می‌کرد به زمین انداخت. بعد زیر شلواری‌اش را جلوی سلحشوران اورسامینوریس تا زانو پائین آورد و آلت تناسلی آویزان‌اش را که از حد معمول بزرگتر بود، نشان داد و داد زد: با این اسلحه خطرناکم چکار کنم؟ اینو که نمی‌تونم بندازم زمین، بیچاره حیف میشه!

صالحه همانطور که اسلحه‌اش را به سمت او گرفته بود، جلوتر رفت و با عصبانیت گفت: شورتت را بکش بالا. سمت را بگو تا ثبت شود.

سیاهپوست گفت: من می‌میرم برای گلوله خوردن از یه خوشگلی مثل تو!

صالحه دستش روی ماشه بود و چیزی نمانده بود که چند گلوله به سمت این سرباز ابله شلیک کند. با خشم داد زد: اسم و درجات را بگو.

سرباز سیاهپوست گفت: اسمم ارنستو رومبانی، درجه‌ام «ژنرال بعداز این»، یعنی سرباز صفر!

- آمریکائی هستی؟
  - معلومه که آمریکائی هستم. مامانم برزیلیه و بابام هم مال یه ایالت آمریکاس که شما بی سوادا بهش میگین نیجریه!
  - اینجا زندگی میکنی؟
  - فعلاً آره. اما قبل از اینکه شما هفت تیرکش ها بیائین گند بزنین تو این مملکت، تو دیترویت زندگی می کردم. یه اپل کورسای خوشگل هم داشتم که شماها بمب انداختین روش، داغون شد.
- صالحه به دست های روغنی ارنستو نگاه کرد و پرسید: تو جنرال موتورز کار می کردی؟

ارنستو رومبانی گفت: آره...، تو خیلی باهوشی.

صالحه لحظه ای فکر کرد. نزدیک ترین کمپ اسرا به کشور نیجریه، کمپ «باکوم» در کشور چاد در ۷۱ کیلومتری شهر «انجامینا» بود. به سلحشوران گفت: این دیوانه را به کمپ اسرای چاد منتقل کنید.

چهار روز بعد، ارنستو رومبانی با هزاران اسیر دیگر، توسط چارترهای اورسامینوریس به کمپ اسرا در کشور چاد منتقل شدند.

\*\*\*

پس از نبرد واشنگتن دی سی؛ ارتش سوسیالیستی زمین که وجودش حاصل چهل و دو انقلاب در سرتاسر جهان در مدت نیم قرن بود و نام خود را رسماً

به «سلحشوران اورسامینوریس» تغییر داده بود؛ با ۱۸۰ میلیون نیروی نظامی و شبه‌نظامی داوطلب؛ حرکات لوجستیکی برای پاکسازی آخرین شهرها از نیروهای د‌اعس را آغاز کرد.

وقتی اخبار نبرد صالحه سعد نه‌ری در سایر مناطق انتشار یافت و سایر نیروهای «دولت آزادی عمومی سرمایه» دریافتند که دیگر از ملایمت و عطوفت فرمانده دراگومیروف خبری نیست؛ در آخرین پنج شهر باقی‌مانده، یعنی آتلانتا، هنگ‌کنگ، مکه، لندن و اورشلیم؛ سلاح‌هایشان را به‌زمین گذاشتند و با شرط اینکه با حداقل جیره غذایی زنده نگاه داشته شوند، تسلیم سلحشوران اورسامینوریس شدند.

قصه دوازدهم - ۳۰ آگوست ۲۰۷۹

# قصه هزار سیمرغ



پس از قرارداد تسلیم نظامی؛ تمام اسرای جنگی داعش؛ هشتاد و دو هزار نفر؛ به استثنای ۶ نفر، همگی مطابق توافق نظامی، آزاد شدند. بیشتر اسرای جنگی داعش در کمپ «باکوم» نگهداری می شدند.

شش نفر از مقامات عالی رتبه داعش، به دلیل دخالت مستقیم در طراحی و اجرای عملیات کشتار جمعی ساکنین زمین توسط حملات گسترده شیمیایی و هسته‌ای، به اعدام محکوم شدند.

ژنرال روپرتو گالورکینی نیز یکی از آنها بود. پنج نفر آنها بعد از ظهر همان روز حکم دادگاه، به جوخهٔ اعدام سپرده شدند و نفر ششم، ژنرال گالورکینی، که طراح همهٔ تله‌ها و عملیات شبانه‌ای بود که به‌کشته شدن فرمانده دراگومیروف منجر گردید، به مدت یک هفته زنده نگاه داشته شد.

صالحه درخواست کرده بود که چگونگی و اجرای اعدام ژنرال گالورکینی به‌وی سپرده شود. دادگاه نظامی با این تقاضا تحت شرایط معینی، از قبیل اینکه نام صالحه می‌بایست در لیست گروهان سربازان جوخهٔ اعدام ثبت شود و غیره، موافقت کرده بود.

عملاً هیچ راه دیگری به‌جز آزاد کردن بقیهٔ اسرای جنگی وجود نداشت.

در جهان سوخته‌ای که نفرین سیاه انباشت شوم سرمایه، چیزی به‌جز صحراهای بی‌آب و علف مسموم و شیمیائی‌شده و اقیانوس‌ها و دشت‌های مملو از زباله‌های اتمی باقی نگذاشته بود؛ و در میان جهنمی که در آن بیشتر کارخانجات دارو، نان خشک، مواد غذایی تصفیه شده و پرتوزدائی شده، کپسول‌های اکسیژن و سرنگ‌های ضد پرتو توسط بمب‌افکن‌های اتمی د‌آ‌ع‌س تخریب شده بودند؛ اورسا مینوریس با زندانی کردن هر سرباز د‌آ‌ع‌س و هزینهٔ نگهداری از آنان، در عمل باید حکم اعدام فردی را اجرا می‌کرد که هرگز انتخاب نکرده است که سرباز دولت آزادی عمومی سرمایه (د‌آ‌ع‌س) باشد.

این اسرا می‌بایست هرچه سریع‌تر آزاد شده و به‌جمع ساکنین زمین می‌پیوستند و مانند سایر انسان‌ها، در پاکسازی زیست محیطی و تولید دارو و غذا انجام وظیفه می‌کردند. روش قابل اعتمادی برای بررسی «بازگشت اخلاقی» این اسرا نیز وجود نداشت. از هیچ‌یک از آنها خواسته نشد که اعلام ندامت یا بازگشت کنند و یا توضیح دهند که چرا چنین انتخاب حیاتی در زندگی مرتکب شده‌اند. دلیل دادگاه نظامی این بود که «بررسی فردی چنین مسائل ذهنی و اخلاقی بسیار پیچیده است و در توان و فرصت کنونی اورسا مینوریس نیست».

هیچ گفتگویی با آنان به‌لحاظ اخلاقی یا عقیدتی انجام نشد. عقیده و اخلاقیات آنها به‌همان شکل که بود، با حفظ حقوق شخصی و انسانی‌شان، پذیرفته شد. به‌هیچ‌یک از آنها یک سیلی هم زده نشد. هر نوعی از شکنجه یا صدمه فیزیکی و یا اهانت شخصی به سربازان د‌آ‌ع‌س توسط دادگاه نظامی اورسا مینوریس قویاً ممنوع شده بود.

کمپ «باکوم» در وسط صحرا و در فاصله ۷۱ کیلومتری شهر «انجامینا» در کشور چاد قرار داشت. این منطقه به‌دو دلیل برای تشکیل کمپ اسرا انتخاب شده بود:

اولاً به‌دلایل امنیتی، زیرا پیش از اینکه تکلیف این اسرا روشن شود، باید از فرار آنها جلوگیری می‌شد. صحرای چاد، خود بهترین دیوار طبیعی برای جلوگیری از فرار آنها بود.

ثانیاً طرح ابتدائی اورسامینوریس استفاده از توان تولیدی این افراد در کارخانه‌های داروسازی و ساخت کپسول‌های اکسیژن بود که در حومه شهر انجامینا قرار داشتند. این کارخانه‌ها از محدود مناطق تولیدی اورسامینوریس برای تولید نیازهای اولیه ساکنین بودند که با حماسه‌های خلبانان نیروی هوایی اورسامینوریس در کامرون، چاد و نیجریه توانسته بودند از گزند بمباران اتمی دآعس در امان بمانند.

اسرای دآعس آزاد شدند؛ اما نه یک «آزادی» به معنای عمومی، ولنگار و سرمایه‌دارانه آن.

به آنها تفهیم شد که در جمهوری سوسیالیستی زمین، «آزادی» فاقد هرگونه مفهوم عام و مطلق است. سربازان دآعس مانند هر ساکن آزاد زمین، می‌بایست نقش خود در قبال پاکسازی و بازیابی زیست محیط و تولید مایحتاج حیاتی خویش و دیگران ایفا می‌کردند.

در روز آزادی، به هرکدام از آنها یک بسته جیره غذایی برای یک هفته، نیم گالن آب آشامیدنی، کپسول اضطراری اکسیژن برای تنفس به مدت دو ساعت، یک ماسک ضدپرتو، یک سرنگ ضد پرتو، یک عدد پتو، یک جفت پوتین صحرایی، یک قطب‌نما و یک نقشه داده شد.

به آنان به‌عنوان ساکنین آزاد زمین، مأموریت داده شد که فاصله ۷۱ کیلومتری تا شهر انجامینا را طی کرده و خود را به کارخانه‌های داروسازی و پرتوزدائی مواد غذایی در حومه شهر انجامینا معرفی نموده و شماره پرسنلی



تولیدی خود را دریافت کنند و از آن پس، مانند هر ساکن دیگر، مشمول دریافت جیره آب و غذای روزانه، دارو و کپسول‌های اکسیژن گردند.

بدین ترتیب درهای کمپ اسرا گشوده شد و آنها بدون همراهی نگهبانان، به سوی شهر انجامینا به راه افتادند.

وقتی اسرا فقط ۱۰ کیلومتر از کمپ دور شدند و کمپ اسرا در میان صحرا از دیده پنهان شد؛ فرماندهان و ژنرال‌های قدیمی دآعس نخستین جلسه اضطراری خود را در میان شن‌های صحرا برقرار کردند و امکانات موجود برای تشکیل مجدد ارتش آزادی عمومی سرمایه را مورد بررسی قرار دادند.

طرح این بود که سربازان دآعس به‌جای مسیری که از «ماساکوری» و «مساقت» به انجامینا می‌رسید، از طریق «توربا» و سپس «ماکوری» و «گامبارو» به شهر «مایدوگوری» در جمهوری نیجریه برسند و با حمله به پایگاه نظامی اورسامینوریس در «مایدوگوری» و خلع سلاح این پایگاه نظامی، بازگشت نیروی نظامی دآعس را اعلان کرده و سپس به شهر گومبه و سپس ابوجه حمله کنند.

بعد از اینکه ژنرال‌ها دستورات را به سربازان دآعس اعلام کردند، ارنستو رومبانی به بالای یک تپه ماسه‌ای دوید و داد زد: این دستور احمقانه‌س، همتون توی این جهنم میمیرین، من میرم انجامینا!

ارنستو رومبانی در طول اقامتش در کمپ، رفقای زیادی پیدا کرده بود. ده‌ها نفر از اسرا به‌پائین تپه رفتند و به حرف‌های او گوش دادند. توضیح می‌داد که چرا تنها راه زنده ماندشان، طی مسیر تعیین شده به‌سوی انجامینا است.

یک ساعت بعد، گروه بزرگی از لشگر شکست‌خورده اسرای د‌اعس از تصمیم ژنرال‌ها سرپیچی می‌کرد. پس از مشاجرات شدید که به‌درگیری فیزیکی و کشته شدن ۱۱ نفر انجامید، تنها راه باقی‌مانده برای جلوگیری از تلفات بیشتر، این بود که انتخاب میان این دو مسیر، به‌خود اسرا واگذار شود.

در پایان مشاجرات خشونت‌آمیز، لشگر اسرا به‌دو دسته تقسیم شد. یک دسته سی هزار نفره که به‌دنبال ارنستو رومبانی راه افتاده بودند و سایرین را نیز از ادامه مسیر به‌سوی توربا برحذر می‌داشتند و یک اکثریت ۵۲ هزار نفری که با نادیده گرفتن خطرات ارنستو، از ژنرال‌ها اطاعت می‌کردند. آنها در آغاز غروب، به‌سوی توربا راه افتادند تا پنج روز بعد به‌مایدوگوری حمله کنند.

اما بعد از ظهر روز بعد، شهر سوخته و رادیواکتیو شده ماکوری در نیمه راه آنها، شاهد صحنه‌های دردناک نیستی‌شان بود.

در جهان سوخته و مملو از زباله‌های اتمی؛ جاده‌ای صحرائی که به‌شهر ماکوری منتهی می‌شد؛ یکی از مهلک‌ترین رویکردهای طبیعت مرده و رادیواکتیو شده را به‌نمایش گذاشته بود که «نسیم پرتوزا» نامیده می‌شد.

باد ملایمی که واپاشی و فروپاشی ذرات گاما را همچون بارانی مسموم، نفرین شده و ضدحیات با خود به همراه می‌آورد.

برخی از آن ۵۲ هزار نفر، پیش از آنکه نسیم پرتوزا، پوست تنشان را از روی گوشت مذاب و جزغاله کند و مانند روغن کباب روی زمین بریزد؛ چند قدم به سمت جلو می‌دویدند. وقتی نخستین گذر نسیم پرتوزا به کاروان ۵۲ هزارنفری سربازان دآعس جدید رسید، ۴۸ هزار روح قربانی را همزمان با خود برد. چهار هزار نفر که در زیر جسد دیگران پناه گرفته بودند، در دومین گذر نسیم پرتوزا به زمین چسبیدند. سومین نسیم پرتوزا، آخرین اثرات گوشت مذاب و جزغاله شده همه آنها را از صفحه بی‌رحم صحرای رادیواکتیو ماکوری، پاک کرد.

\*\*\*

پنج روز بعد، در فاصله هشت کیلومتری شهر انجامینا، ارنستو رومبانی داشت شک می‌کرد که شاید راه را در میان صحرا به خطا آمده است. تقریباً تمامی ذخیره آب به اتمام رسیده بود و سی هزار نفر سربازی که به دنبال او آمده بودند در خطر مرگ از تشنگی نفس‌نفس می‌زدند. اینگونه به نظر می‌آمد که صحرای میان مساقط و انجامینا پایانی ندارد.

ارنستو گفته بود که نباید بگذاریم حتی یک نفر در صحرا جا بماند.

صحرا با صحنه‌ای مواجه بود که برای شخصی که از داستان اطلاع نداشت، یکی از بارزترین صحنه‌های برده‌داری و تبعیض نژادی به نظر می‌آمد: هزاران

نفر از اسرای سیاه‌پوست که تحمل بیشتری در برابر گرما و تشنگی داشتند، لباس‌هایشان را درآورده بودند و مانند بردگان سیاه، اسرای سفیدپوست را روی کولشان حمل می‌کردند.

خطر سراب در صحرا یکی از ترفندهای مرگ‌آفرین حرارت است. حتی بعید نبود که صدای بوقی که از دور می‌آمد، یک سراب شنوائی در میان شن‌های بی‌رحم چاد باشد.

دقیقه‌ای بعد، یک هواپیمای دومتورهٔ اورسامینوریس در آسمان ظاهر شد و نخستین گالن‌های آب را روی زمین انداخت. پس از آن هشت هواپیمای دیگر، شصت و چهار گالن آب را با چترهای کوچک روی صحرا انداختند. هواپیماها، پشت سر هم، در نزدیک‌ترین ارتفاع با زمین، به‌سوی انجامینا بازگشتند تا مسیر صحرا را به‌اسرای د‌اعس نشان دهند.

آنچه سربازان می‌شنیدند سراب نبود. در حومهٔ انجامینا؛ رانندگان کامیون‌های دارو و غذا، دست‌شان را روی بوق گذاشته بودند.

آنشب در انجامینا جشنی برپا شد که بیش از آنچه انتظار می‌رفت، در وفور نعمت بود. صد و بیست هزار نفر ساکن شهر انجامینا که اغلب از کارگران کارخانه‌های داروسازی و تصفیهٔ مواد خوراکی بودند، جیرهٔ غذایی خود را برای استقبال از هشتاد و دو هزار نفر کارگر جدید کنار گذاشته بودند، اما فقط سی هزار نفر از این افراد توانسته بودند صحرا را پشت سر بگذارند. آنشب غذا و مشروب به‌حد وفور در خیابان‌های انجامینا یافت می‌شد.

می‌گویند کار جوهره آدمی است...

تمامی آن سی هزار نفر اسرای دآعس، وقتی فردای آنروز لباس کار به تن کردند و نخستین سرنگ‌های ضدپرتو، گالن‌های آب تصفیه شده و بسته‌های غذای پرتوزدائی شده را برای زنده نگاه داشتن کودکان و بزرگسالان نیازمند تولید کردند؛ در عمیق‌ترین ژرفای جوهره وجود خود، دریافتند که تنها راه رسیدن به آزادی، «آزادی عمومی سرمایه» نیست.

پس از اینکه داستان ارنستو رومبانی به گوش همگان رسید، به او پیشنهاد کردند که در ارتش اورسا مینوریس انجام وظیفه کند. او این پیشنهاد را نپذیرفت. دلیلی که گفت این بود که «من سربازان اورسا مینوریس را کشته‌ام. هرگز نمی‌توانم در کنار کسی خدمت کنم که نمی‌دانم شاید برادرش به دست من کشته شده باشد» اما در عوض با پذیرفتن لباس کار در کنار سایر اسرای آزاد شده، در کارخانه بازیابی کپسول‌های اکسیژن مشغول به کار شد و هرگز هیچ پست دیگری را در اورسامینوریس نپذیرفت. یکسال بعد او را به خاطر مهارتش، به بخش موتوری قرارگاه لوجستیک منتقل کردند.

چهار روز بعد از ورود اسرا جنگی به انجامینا، در شبی گرم و به یاد ماندنی، که معمولاً با جشن‌های کوچک و آوازخوانی‌های خیابانی همراه بود؛ شاعر و خواننده‌ای به نام «مارگریت مالومبا» که در کارخانه تصفیه غذا کار می‌کرد، شعری را که خود سروده بود با نوای «لوته» که از سازهای نیجریائی است، خواند. چیزی نگذشت که سایر رهگذران با سازهای «بالافون» و «سانزا» و «دروم» آفریقائی به نمایش خیابانی او پیوستند.

دویست نفر روی پل «جامینا موندو» روی رودخانه «چاری» در شهر انجامینا، ترجیع بند شعر او را باهم آواز می‌خواندند. نام سرود «قصه هزار سیمرغ» بود و قصه سی هزار نفر سرباز پیشین د‌اعس را بازمی‌گفت که راه کمپ اسرا تا شهر انجامینا را به‌درستی پیموده بودند و توان تولیدی عظیمی را به‌کارخانه‌های انجامینا افزوده و جان صدها هزار انسان را از مرگ بر اثر گرسنگی و بیماری نجات داده بودند.

چند سال بعد، «قصه هزار سیمرغ»، یکی از مشهورترین سروده‌های انقلابی اورسامینوریس محسوب می‌شد و به یازده زبان دیگر ترجمه شده بود. دوازده سال بعد، هیچ زبان زنده‌ای در دنیا نبود که «قصه هزار سیمرغ» به آن ترجمه نشده باشد.

دو قرن و نیم بعد، در سال ۲۳۱۷، در میان صحرای «آلفاس»، در سی کیلومتری انجامینا، تصویر شگرف هفت برج سر به فلک کشیده «پایگان جمهور» در آب آرام رودخانه «چاری» افتاده بود.

پس از حماسه هزار سیمرغ و صدها حماسه دیگری که کارگران شهر انجامینا خلق کردند، اورسامینوریس، این شهر را به عنوان «پایتخت جمهوری سوسیالیستی زمین» انتخاب کرد.

این انتخاب، علاوه بر سایر دلایل لوجستیکی و استراتژیک، البته دلیل دیگری نیز داشت: اینکه نخستین اثرات آغاز نوع بشر، در جایی در همین صحرا و در نزدیکی شهر انجامینا یافت شده است. جانانان سالی‌تود به احتمال

۸۹ درصد یقین داشت که جایی در نزدیکی شهر انجامینا، حدود پنج میلیون سال پیش، نخستین «هوموهابیلیس»ها از قبیله «هومینینی»، برای نخستین بار آموخته‌اند که تعادلشان را روی «دو پا» حفظ کنند و شیئی قابل استفاده را در «دست» بگیرند.

او به احتمال ۶۴ درصد، می‌دانست که قبیله «هومینینی» در حوالی جایی زندگی می‌کرده است که اکنون صحرای «آلفاس» نام دارد. صحرایی که در میان آن، هفت برج سربه‌فلک کشیده اوسامینوریس، تصویر این صورت فلکی را بر دامن‌ها نقش بسته‌اند.

جاناتان سالی‌تود، وقتی خیلی احساساتی می‌شد، می‌گفت: آدمی دو بار در انجامینا متولد شده است!

قصه سیزدهم - ۲۱ مارس ۲۰۸۴

# جنگجوی ونیزی



صحرای بی‌ترحم، همیشه آزمونی سخت برای توانائی جهت‌یابی آدمی است. وقتی خبر پایان دردناک زندگی ۵۲ هزار اسیر دآعس به‌صالحه رسید، در چشمان او، هنوز چیزی فرای کینه و نفرت موج می‌زد. زیرا هر کینه و نفرتی، چه با انتقام و چه با بخشش، قابل تسکین است، اما نگاه او احساسی را بیان می‌کرد که تسکین آن قابل تصور نبود. میان عشق و نفرت فقط به‌اندازه‌ی برق‌نگاهی فاصله هست.



کسی جرأت تحمل این نگاه صالحه را نداشت. برخی آن را «نگاه پرتوزا» نام داده بودند و برخی دیگر بدون تصویرپردازی، نگاه او را به سادگی «نگاه صالحه» می نامیدند.

پس از شنیدن این خبر، صالحه چنان غم زده شد که به بخش فنی پایگاه رفت و هویه ای را که برای لحیم کاری سیم ها و وسایل الکترونیکی استفاده می شد برداشت و به اتاق خودش برگشت. روبروی آئینه ایستاد و دستش را روی سینه ای گذاشت که سوختگی غم نفسش را بریده بود. به چشمهایش در آئینه نگاه کرد و گفت: فرمانده در اگومیروف، رهایم کن! اینطور به من نگاه نکن! دیگر طاقت این نگاهت را ندارم!

سپس هویه را شارژ کرد، یونیفورم نظامی و سینه بندش را درآورد و به سینه های لختش در آئینه نگریست. هویه را بالا آورد و در وسط سینه، بالای قلبش آنرا در گوشت فرو کرد. دود و بوی جزغاله گوشت سینه اش در هوا پیچید. دوباره هویه را از سوراخی که در سینه اش ایجاد شده بود درآورد. آنرا دوباره شارژ کرد و محکم روی سینه اش فشار داد... هفت دقیقه بعد، هفت سوراخ سوخته سینه اش، صورت فلکی اورسامینوریس را در میان خون و دود به نمایش گذاشته بودند.

بوی جزغاله گوشت سینه اش و درد سوختگی، هفت دقیقه او را از تفکر به فرمانده در اگومیروف بازداشت. همین استراحت هفت دقیقه ای، از آن دلتنگی جان فرسا در سینه، که سوختگی هویه داغ در برابرش پشیزی نبود؛ به صالحه نیرو بخشید تا کاری را که از آن بیزار بود، به پایان برساند.

دکمه ارتباط را فشار داد و گفت: لطفاً ژنرال گالورکینی را به اتاق من بیاورید.

وقتی ژنرال گالورکینی را آوردند، سینه‌های لختش هنوز در برابر دیدگان ژنرال بود. یونیفورم نظامی‌اش را برداشت و آن را بر تن کرد و دکمه‌های آنرا بست.

وقتی نگاه ژنرال برای چند لحظه به سینه‌های لخت و برجسته‌ی صالحه افتاد، لبخندی زد و نگاه خریداری به سرتاپای صالحه انداخت و گفت: واو! درود بر شما! هرگز تصور نمی‌کردم که فرمانده نیروهای ارتش سوسیالیستی، خانمی به این جوانی و جذابی باشد!

صالحه به ننگهبان گفت آن دو را در اتاق تنها بگذارد. به ننگهبان گفت: نگران نباش، تصور نمی‌کنم آقای ژنرال بتواند گزندى به من بزند... ننگهبان سری تکان داد و از اتاق خارج شد.

ژنرال گفت: خانم سعد نه‌ری، چشمان شما شباهت زیادی به چشمان فرمانده دراگومیروف دارد، من و او دوستان قدیمی بودیم که در نبرد کی‌یف از یکدیگر جدا شدیم. من در آنموقع فرمانده توپخانه نیروهای ارتش سوسیالیستی بودم. با وی در مذاکرات آتش‌بس در واشنگتن دی سی هم ملاقات کردم.

سپس با سماجت ادامه داد: راست است که می‌گویند زن و مردی که مدت زیادی با یکدیگر زندگی می‌کنند به یکدیگر شباهت پیدا می‌کنند. البته

عجیب است که فرد مسنی مانند آدمیرال دراگومیروف چگونه می‌توانسته به معشوقه جوان و زیبایی مانند شما احساس رضایت و خوشبختی دهد.

صالحه درحالی‌که سعی می‌کرد خشمش را کنترل کند، گفت: بله آقای ژنرال؛ من و فرمانده دراگومیروف مدت بسیار طولانی با یکدیگر زندگی کردیم. به هم خیلی عادت کرده بودیم و همیشه با هم احساس خوشحالی می‌کردیم. اما شما متأسفانه در مذاکرات آتش‌بس برایمان تله گذاشتید و او را کشتید و در پی او، مسئولیت فرماندهی بر عهده من افتاد. فرمانده دراگومیروف به خاطر دوستی قدیمی‌اش با شما، تا لحظه آخر، امید داشت که شما به ارتش سوسیالیستی بازگردید. او هنوز از شما با لقب قدیمی‌تان یعنی «جنگجوی ونیزی» یاد می‌کرد. در واقع همین امید او را به کشتن داد.

حال که ژنرال می‌پنداشت طرح ترور فرمانده دراگومیروف چندان هم مورد خشم صالحه نبوده است و او در واقع پس از کشته شدن دراگومیروف به مقام فرماندهی رسیده است و این قدرت را مدیون اوست؛ می‌پنداشت که تمام بازی را فهمیده است و این آغاز مجلسی برای آشتی است.

بنابراین به زبان عربی که می‌پنداشت زبان مادری صالحه است، گفت: امیدوارم بتوانم شکستگی دل شما را جبران کنم. من عاشق زبان مادری شما هستم. به همین دلیل عربی یاد گرفته‌ام. البته می‌بخشید که زبان عربی من دست و پا شکسته است.

صالحه به زبان عربی صحیح و رسائی گفت: البته زبان مادری من با کلمات عربی زیبایی تزئین شده است!

زبان عربی ژنرال آنقدر خوب نبود که این نکته ظریف جملات صالحه را دریابد. با نافهمی سرش را تکان داد و گفت: بله، بله.

صالحه به انگلیسی ادامه داد: زبان عربی شما البته بد نیست. اما هرگز شکستگی دل مرا نمی‌توانید جبران کنید.

ژنرال لبخندی زد و گفت: اشتباه می‌کنید عزیزم. شکستگی دل خانم زیبایی مثل شما همواره قابل تسکین است! به راستی که ما می‌توانیم دوستان خوبی برای یکدیگر باشیم... و همه سوءتفاهمات گذشته را به کنار بگذاریم.

صالحه گفت: سوءتفاهمی در کار نیست آقای ژنرال. می‌خواهم رازی را با شما در میان بگذارم... باید آنرا در گوش شما بگویم...

ژنرال که به هیجان آمده بود؛ صورتش را نزدیک آورد و گفت: من سراپا شیفته رازهای نهفته شما هستم...

صالحه لبانش را نزدیک گوش ژنرال آورد و رازی را به او گفت که هیچکس آن را نمی‌دانست. گفت: آری آقای روپرتو گالورکینی، من با تمام وجودم عاشق فرمانده دراگومیروف بودم. اما معشوقه او نبودم. ما مجبور شدیم که به دلایل نظامی و امنیتی؛ نقش دو عاشق و معشوق را بازی کنیم...

ژنرال پچ‌پچ کنان در گوش صالحه گفت: چقدر زیرکانه! اما وقتی که عاشق او بودید چرا در برابر تمنای این عشق تسلیم نشدید؟

صالحه گفت: من همیشه در برابر عشق او تسلیم بودم. عشق او اولین و آخرین احساسی است که در زندگی ام تجربه کرده‌ام. وقتی شما جنگل را با کاتیوشا زدید، او تازه مرا خوابانده بود...

ژنرال که کمی گیج شده بود، سعی کرد لحن آرام خود را حفظ کند و پرسید: صالحه عزیز، منظور شما را واقعا نمی‌فهمم...

صالحه گفت: جنگجوی ونیزی! من معشوقه فرمانده دراگومیروف نیستم، من دختر او هستم.

\*\*\*

یک دقیقه طول کشید تا ژنرال روپرتو گالورکینی یادش بیافتد که نفس کشیدن را فراموش کرده و دارد خفه می‌شود.

نفس خفه‌ای کشید و چند قدم به عقب تلو تلو خورد. صورتش آنچنان سفید شد که با رنگ آن می‌شد دیوارهای اتاق را گچ‌کاری کرد. هیچ‌چیز نمی‌توانست وحشت مرگ را از چهره‌اش بزداید. ابتدا صداهای نامفهومی از گلوی او خارج شد؛ بعد که توانست چند کلمه در حافظه‌اش بیابد؛ با لکنت و تکرار صداها گفت: اما... اما... در جنگ همیشه خطر مرگ وجود دارد... خانم... پدر شما... دراگومیروف... مرد بزرگ و با افتخار... در جنگ ما...

ما در جنگ بودیم و می جنگیدیم... گفتگوها... آتش بس... ما باید می جنگیدیم... شما خانم زیبا... چه سینه‌های قشنگی دارید... خواهش می‌کنم! سپس نام دختر کوچک فرمانده دراگومیروف را به یاد آورد، با التماس گفت: کاترینا! خواهش می‌کنم...

صالحه اسلحه کمربندش را کشید و به سمت راست قفسه سینه ژنرال گالورکینی، شلیک کرد.

گلوله سینه ژنرال را در جایی شکافت که نزدیک قلب او نبود و باعث کشتن آنی وی نمی‌شد. روی زمین افتاد و خون از کنار بدنش جاری شد و درد کشنده‌ای در قفسه سینه، دنیای کوچکش را فرا گرفت.

اما در سینه صالحه دردهای دیگری می‌گذشتند: هرچند که ژنرال گالورکینی با خیانت به اعتماد فرمانده دراگومیروف او را کشته بود؛ اما از لحظه‌ای که فرمانده دراگومیروف مورد پرتاب‌های هدفمند لیزری قرار گرفت تا مرگ او حدود پنج دقیقه طول کشید. از نظر صالحه؛ جنگجوی ونیزی هم نمی‌بایست بیشتر از پنج دقیقه درد متحمل شود. یونیفورم نظامی‌اش را صاف کرد و کلاه کج سرخی را که با هفت ستاره طلایی تزئین شده بود بر سر گذاشت.

به سمت ژنرال رفت که اکنون با پذیرفتن حقیقت مرگ آرام‌تر شده بود و شجاعت و دلاوری به سینه سوراخ شده او بازگشته بود. به چشمان صالحه نگاه می‌کرد. برای نخستین بار «نگاه صالحه» را دید و دیگر نمی‌دانست که

آیا این ضرب گلوله است که سینه‌اش را چنین می‌سوزاند یا نگاه صالحه است که با دل او چنین می‌کند.

پنج دقیقه تمام شد. ژنرال به‌صالحه نگاه کرد و برای نخستین بار زیبایی حقیقی او را دریافت. گفت: کاترینا استانووویچ در اگومیروف، تو چقدر بزرگ شده‌ای، چقدر زیبا شده‌ای!

صالحه به‌ادای احترام، به جنگجوی ونیزی سلام نظامی داد. ژنرال با آخرین توانی که داشت دستش را به‌سرش نزدیک کرد تا او را پاسخ گوید و سپس سرش را آرام به‌علامت تأیید تکان داد.

صالحه اسلحه‌اش را بالا آورد و شش گلوله پیاپی و سریع دیگر در سینه ژنرال خالی کرد تا دردهای او ساکت شوند. چشمان ژنرال گالورکینی، با نگاهی پر از افسوس به‌سقف اتاق خیره شد.

جنگجوی ونیزی، آخرین بازمانده جنگاوران دولت آزادی عمومی سرمایه؛ با دنیای کوچک اما پر از خاطرات، افتخار و احترامی که به‌خاطر انجام وظیفه طولانی‌اش در ارتش سوسیالیستی لایق او بود، با آخرین نگاهش به «نگاه صالحه»؛ چشم از دنیا بست و در آخرین لحظه حیات دریافت که صالحه با هیچ انسانی، حتی با قاتل پدرش هم، پدرکشتگی ندارد.

وقتی نگهبان از شنیدن صدای گلوله وارد اتاق شد و جسد سوراخ سوراخ شده ژنرال گالورکینی را نقش بر زمین دید، صالحه به او گفت که گزارش

دیده‌هایش را بنویسد و جسد ژنرال را به بخش «بازیابی بیوشیمی» پایگاه انتقال دهد.

قبل از خواب، وقتی برای شنیدن قصه شب در خیالش و داستان ماجراجوئی‌های «ناخدا سعد نه‌ری» در میان آب‌های خشمگین دریای سرخ آماده می‌شد، اسلحه کم‌ری‌اش را باز کرد و آنرا روی میز گذاشت و دیگر هرگز دست به اسلحه نزد.

صبح فردای آن‌شب، صالحه پایان جنگ و تشکیل جمهوری سوسیالیستی زمین و مسئولیت خود در پست اورسای نخست به مدت هفت سال را به اطلاع ساکنین رسانید. اعلان تشکیل جمهوری سوسیالیستی زمین، به نام «مانیفست اورسا مینوریس» منتشر شد.

نام «جمهوری سوسیالیستی زمین» نیز به‌طور رسمی، به اورسا مینوریس تغییر یافت و پس از گذشت یک دهه، دیگر هیچ‌کس از عبارت «جمهوری سوسیالیستی زمین» استفاده نمی‌کرد. زیرا پس از وقایعی که در دوران فلورانس کاردناس اتفاق افتاد و ساختار سیاسی اورسامینوریس را به‌طور انقلابی تغییر داد، جمهوری سوسیالیستی زمین، در واقع دیگر یک «جمهوری» به معنای افلاطونی آن نبود.

نام اورسا مینوریس، قصه‌های آسمانی و مفاهیمی زمینی را در خود نهفته داشت که با عبارات سیاسی افلاطونی نمی‌شد آنرا بیان کرد. عبارت سیاسی «رئیس جمهور» نیز به «اورسا» تغییر یافت.



بدین‌سان بود که کاترینا استانوویچ دراگومیرووا، که جهان وی را به‌نام «صالحه سعد نه‌ری» می‌شناخت؛ او که نامش زادهٔ تخیلات قصه‌های هزار و یکشب پدری بود که می‌خواست دخترش را در اندوه بی‌مادری و در میان مهمهٔ انقلاب آگوست ۲۰۷۱ اوکراین با داستان‌های ماجرائی ناخدا الیاس بن سعد نه‌ری، عشق آتشین او به صالحه و جنگ‌های «الیاس دریادل» با دزدان دریای سرخ، به‌آسودگی خواب آشنا کند... او که نام حقیقی‌اش را هیچکس، حتی جانانان سالی‌تود نمی‌دانست؛ او که زبان مادری‌اش به کلمات زیبای عربی مزین شده بود؛ او که آتشی جاودانه در سینه‌ای داشت که با جواهر گردنبندی از هفت سوراخ سوختهٔ فلکی تزئین شده بود؛ نخستین اورسا؛ مأموریت هفت سالهٔ خود را برای پاکسازی و بازیابی طبیعت و زنده نگاه داشتن ساکنین زمین، آغاز کرد.

قصه چهاردهم - ۲۰ مارس ۲۰۸۴

# پرتو آبتنی داغ



تشکیل جمهوری سوسیالیستی زمین توسط نیروهای اورسا مینوریس؛  
نه تنها به معنای آغاز یک مدینه فاضله، یک یوتوپیای تهی از معنا و یا بهشت  
روی زمین نبود؛ بلکه به طرز اسفناکی آشکار کرده بود که روش تولید  
سرمایه‌داری چه ارثیهٔ مرگباری را برای نوع بشر به یادگار گذاشته است:

گرمایش غیرقابل مهار زمین، نابودی تقریباً تمامی جنگلها، اتلاف غیرقابل  
بازگشت همهٔ منابع طبیعی، رادیواکتیو شدن آب اقیانوسها؛ غبارها و

باران‌های پرتوزائی که حاصل انفجار صد و بیست و هشت کلاهک اتمی توسط نیروهای دآعس «دولت آزادی عمومی سرمایه» در سالهای آخر جنگ و در شهرهای مختلف بود که باعث قتل عام حدود یک بیلیون بنی بشر شد؛ قحطی و گرسنگی و مرگ زجرآور بر اثر بیماری، فقدان دارو و خفگی به دلیل کمبود ماسک و کپسول‌های اکسیژن و سرنگ‌های ضدپرتو... جمهوری سوسیالیستی زمین در میان گرسنگی، بیماری، خون، کثافت و زباله اتمی متولد شده بود و ارثیه سرطان‌زا، مرگ‌آفرین و وحشت‌انگیز والدینی را به همراه می‌کشید که «نسل دیوانگان» لقب داده شده بودند.

نسل دیوانگانی که بر سر شاخه نشسته و بن آن را بریدند و بشریت را به مرزهای انقراض قطعی کشاندند و تمامی سطح زمین را مبدل به یک آشغال‌دانی رادیواکتیو با اتمسفری غیرقابل تنفس و خاکی عقیم و بی حاصل کردند.

از نظر سیاسی تشکیل جمهوری سوسیالیستی آسان نبود؛ نیروهای سیاسی دیگری که بدون امکان یا توان جمع‌آوری آراء در این زباله‌دانی رادیواکتیو؛ درحالی که جیره کپسول‌های اکسیژن، سرنگ‌های ضدپرتو و غذای روزانه خود را از اورسامینوریس دریافت می‌کردند؛ خود را مصرانه نماینده «اکثریت» ساکنین زمین می‌دانستند و در تبلیغات سیاسی خود، فقط اورسامینوریس و انقلابات سوسیالیستی نیم قرن گذشته را باعث و بانی حیات فلاکت‌آمیز امروز بشر می‌انگاشتند.

آنها که به طور بی‌مسمائی خود را «اورسا ماژوریس» (خرس بزرگ) نامیده بودند و با بقایای سیاسی دآعس که اکنون خود را «خرس آبی» می‌نامیدند، متحد شده و در حوزه اسکاندیناوی در برابر تشکیل جمهوری سوسیالیستی زمین مقاومت می‌کردند.

نظریه مشهور خرس بزرگ و خرس آبی که نظریه «بازگشت مسئولانه» نام داشت؛ عبارت بود از یک برنامه سیاسی برای بازگشت زمین به مناسبات مالکیت خصوصی بر ابزارهای تولید «بدون اینکه مالکیت خصوصی موجب استثمار انسان و آلودگی زیست محیطی گردد».

آنها ادعا داشتند که در برابر شیوه تولید سرمایه‌داری؛ شیوه تولید دیگری را کشف کرده‌اند که آنرا «شیوه تولید آزادی عمومی و مسئولانه سرمایه؛ برای حفظ محیط زیست و با رعایت ویژه حقوق زنان!» نام نهاده بودند.

اورسامینوریس، تشکیل دولت سوسیالیستی زمین را آنقدر به عقب انداخت تا این وضعیت سیاسی بغرنج به نتیجه‌گیری مشخصی منجر شود و در عین حال فرصتی برای بازسازی شهرها، دارورسانی و انتقال ساکنین به مکان‌های قابل تنفس و ساخت شهرهای زیرزمینی با اتمسفر کنترل شده و سایر فعالیت‌های بازسازی و بازیابی زیست محیطی فراهم شود.

پس از یکسال فعالیت سیاسی و پروپاگاندای تبلیغاتی در بلندگوهای اسکاندیناوی؛ و پس از تقاضای رسمی جدائی اسکاندیناوی از بقیه کره زمین و کشیدن دیواری طویل به‌دور آن برای جلوگیری از ورود و خروج

افراد؛ جریان‌ات خرس بزرگ و خرس آبی به‌تشکیل یک نیروی نظامی دست زدند و عملیاتی را آغاز کردند که نتیجه‌ای به‌جز مرگ و سرگردانی بیشتر نداشت.

بزرگترین عملیات آنها معروف به «عملیات بازگشت مسئولانه» که شه‌ر زیرزمینی برلین آلمان را مورد هدف قرار داد و تمامی اتمسفر کنترل شده شهر زیرزمینی را نابود کرد و موجب خفگی دویست هزار نفر شد؛ پایان پرونده «سیاسی» آنها نیز بود.

اورسای نخست به‌خرس‌های دروغین رسماً اعلان جنگ کرد و عملیات پاکسازی خرس بزرگ و خرس آبی آغاز شد.

ارتش خرس‌ها، چهار روز در حومه استکهلم در برابر نیروهای اورسامینوریس مقاومت کردند و سپس شهر به‌تسخیر سلحشوران درآمد. به‌دستور اورسای نخست، صالحه سعد نه‌ری، همه اعضا‌ی سیاسی و نظامی خرس‌های بزرگ و آبی، دستگیر شده و با چهارده کشتی مسافربری به‌سوی جزایر زندان فرستاده شدند. با وجود دویست هزار کشته در عملیات برلین، آزاد ساختن این افراد به‌قدری خطربرانگیز بود که اورسامینوریس ناگزیر شد هزینه نگه‌داری از آنها در زندان را بپذیرد.

هر کشتی ۶ خدمه، یک مسئول فنی و یک کشتیبان داشت. آنها در گفتگوهای مخفیانه‌ای که در میان راه انجام دادند، داوطلب انجام عملیاتی

انتحاری شدند که آنرا به‌طور کاملاً سری و دور از چشم همه فرماندهان نظامی، سازماندهی کرده بودند.

صالحه و سایر فرماندهان از این کار آنها هیچ اطلاعی نداشتند. سلحشوران اورسا مینوریس سازماندهی پیچیده‌ای داشتند که آنرا از شیوه سازماندهی هسته‌های کارگری آموخته بودند. چنین عملیاتی می‌توانست به‌طور کاملاً مخفی و دور از چشم همگان سازماندهی شود.

همه صد و دوازده خدمه داوطلب این چهارده کشتی مسافری، به‌جای جزایر زندان، کشتی‌ها را به‌سوی منطقه رادیواکتیو اقیانوس آتلانتیک، جایی نفرین‌شده به‌نام «آبتنی داغ» در فاصله ۲۰۰ مایلی جزیره «پونتا دل گادا» (Ponta del Gada) هدایت کردند؛ در میان پرتوزاترین آب‌های این منطقه، کشتی‌ها را متوقف کرده، لنگر انداخته و باقی‌مانده سوخت کشتی‌ها را تخلیه کردند؛ لباس‌های نظامی خود را از تن در آورده و سپس با اسلحه کمری به‌سر خود شلیک کردند!

صدای شلیک صد و دوازده گلوله زندانیان را به‌تکاپو انداخت تا راهی برای نجات خود بیابند. در ساعات نخست، نظریات علمی بسیاری برای نجات زندانیان مورد بحث و بررسی قرار گرفت. اما از ساعات بعدی نظریات علمی به‌کنار گذاشته شد و وقت باقی‌مانده به چاقوکشی و تکه‌تکه کردن همدیگر سپری شد.

سه روز طول کشید تا اندام آخرین زندانی‌های کشتی‌های خرس بزرگ و خرس آبی، بی‌دفاع در برابر تشعشعات مخرب و سوزنده «آبتنی داغ»؛ نظریه «بازگشت مسئولانه با حفظ محیط زیست و رعایت ویژه حقوق زنان!» را در عمل تجربه کند. بسیاری از آنها واقعاً با شیرجه زدن در یک «آبتنی داغ» در میان ذرات اقیانوس پرتو زا و گذارهای نوترونی امواج آتلانتیک، تجربه خود را کوتاه‌تر کردند و درد کمتری متحمل شدند.

برخی از آنها تا آخرین لحظه، شاهد ریختن ذرات پوست و گوشت خود در میان واپاشی‌های آلفا و گاما شدند و معنای دردناک «حفظ محیط زیست» را به‌بهای زیست خویش دریافتند: اینکه مادر طبیعت، علی‌رقم نام مهربان و مادرانه‌ای که دارد، با هرکسی مهربان نیست. چراکه این مهربانی مادرانه را بهای گزافی است که فقط می‌توان با مهربانی پرداخت.

پس از این واقعه زجرآور در میان اقیانوس زرد گاما؛ دیگر مبحث «بازگشت مسئولانه به‌مالکیت خصوصی بر ابزارهای تولید با حفظ محیط زیست و رعایت ویژه حقوق زنان!» به‌دیار گذشتگان پیوست.

تنها اثری که از این چهارده کشتی باقی مانده بود، نامه سرگشاده‌ای از سوی صد و دوازده سلحشور اورسا مینوریس بود که پیش از خودکشی، به مرکز فرماندهی مخابره کرده بودند تا برای ساکنین زمین خوانده شود. آنها پیش از آنکه گلوله‌ای به‌سر خود شلیک کنند، یونیفورم نظامی خود را از تن در آورده، از اورسا مینوریس استعفا داده، و مسئولیت کامل این عملیات را شخصاً پذیرفته بودند.

پس از مرگ آنها، دادگاه نظامی اورسا مینوریس، به دلیل قتل زندانیان غیر مسلح، از تک تک این سلحشوران یاغی خلع درجه کرد.

صد و دوازده سلحشور اورسا مینوریس، یاغیانه با فدا کردن جان خود در میان آبهای رادیواکتیو اقیانوس آتلانتیک، برای همیشه قصه خرس‌های دروغین را پایان داده بودند و فرصت قضاوت‌های بی‌پایان اخلاقی، بر سر دوراهی شک برانگیز «نیک و بد» را، از دیگران گرفته بودند.



قصه پانزدهم - سالهای ۲۰۸۴ تا ۲۰۹۱

## پروژه ققنوس



نسلی که پس از جنگ وظیفه پاکسازی و بازسازی زیست محیطی زمین را به عهده گرفت؛ خود را «نسل نگهبان» نام نهاده بود.

پس از پایان جنگ، اورسا مینوریس می دانست که صدمه دآعس به زمین به حدی است که امکان نجات آن بسیار اندک است. نیروهای دآعس به قدری این بدن زخمی را سوراخ سوراخ کرده بودند که نجات وی به معجزه

می‌مانست. به همین سبب بود که «کانتینرهای مرگ موقت» زاده شدند و «نسل نگهبان» به ساختمان آنها در سیبری و آلاسکا پرداخت. از تمامی ساکنین زمین رأی گرفته شد و شصت چهار درصد ساکنین به ساختمان «کانتینرهای مرگ موقت» رأی مثبت دادند و همه ساکنین در یک دقیقه سکوت پس از این تصمیم شرکت کردند.

کانتینرهای مرگ موقت ترکیبی از یک مرکز اطلاعاتی و یک مرکز بیولوژیک بودند که در عمق ۱۵۰ متری سطح زمین ساخته می‌شدند. در این کانتینرها، سلول‌های بارآور شده نطفه انسان، در مرگی موقت و به‌طور یخ‌زده نگاه داشته می‌شدند و می‌توانستند تا یک قرن زنده بمانند. کامپیوترهای این مراکز اطلاعاتی بدون نیاز به دخالت بشر وضعیت سطح زمین را کنترل می‌کردند.

طرح این بود که اگر به‌دلیل فجایی حاصل از انفجارات اتمی نیروهای دآعس و یا دلایل زیست محیطی دیگر؛ نوع بشر از سطح زمین برافکنده شد، «کانتینرهای مرگ موقت» پس از بازیابی طبیعی زیست محیط بعد از صد سال و بازیابی حداقل منابع طبیعی برای حفظ حیات؛ فعالیت خود را آغاز کرده و سلول‌های بارآور شدن نطفه را به رحم‌های مصنوعی منتقل کرده و روبات‌ها پس از نگهداری ابتدائی از نخستین جنین‌ها و اطفال و پس از رشد نسبی آنها، این اطفال را به‌سطح زمین منتقل کنند تا حیات دوباره بشر روی زمین آغاز شود.

«کانتینرهای مرگ موقت» همه اطلاعات بشر، از تاریخ تا فنون و هنر و موسیقی را در خود حفظ می‌کردند تا روزی به‌کار نسل جدید دوباره زنده شده بیاید. پروژه ساخت «کانتینرهای مرگ موقت» به‌طور رسمی «پروژه ققنوس» نامیده شد.

رای‌گیری اورسا مینوریس از ساکنین زمین به این دلیل بود که مراکز اطلاعاتی محاسبه کرده بودند که مصرف منابع طبیعی برای اجرای «پروژه ققنوس» باعث بروز گرسنگی و قحطی دیگری می‌شود که نیم بلیون نفر در آن جان خواهند باخت. ساکنین زمین باید تصمیم می‌گرفتند که از هر بیست نفر شخص زنده، احتمال دارد که یک نفر بمیرد تا «پروژه ققنوس» به‌انجام برسد. یک دقیقه سکوت پس از این تصمیم به‌خاطر سنگینی همین تصمیم وحشت‌بار بود.

اجرای پروژه ققنوس و ساخت این کانتینرها؛ بیانگر دلاوری همگانی «نسل نگهبان» و پیامی روشن بود برای ودیوجت، حورائیس و شبح‌مردان دآعس که بر روی سردر بتونی ورودی کانتینرها نوشته شده بود:

**ما انسانیم! ما حاضریم بمیریم تا زنده بمانیم!**

بهرحال در دوران «نسل نگهبان» همه به‌خوبی می‌دانستند که وظیفه فعلی اورسا مینوریس، حفظ نوع بشر در کلیت آن است و نه حفظ تک تک افراد آن. تقریباً یک قرن طول کشید تا اورسا مینوریس وظیفه‌هایی در ارتباط با حفظ جان تک تک افراد را به مجموعه برنامه‌های خود اضافه کند. پس از

دویست و چهل سال، اورسا مینوریس دیگر اکنون وظیفه‌ای چندان حیاتی برای حفظ نوع بشر نداشت زیرا مخاطرات طبیعی و نوعی برطرف شده بودند و بیشتر وظایف وی، مربوط به حفظ، آموزش، خلاقیت و رشد افراد می‌شد.

قصه شانزدهم - ۲۱ مارس ۲۰۸۴

# نقد ارتجاع سیاسی



در تاریخ ۲۱ مارس ۲۰۸۴، صالحه سعد نه‌ری، به‌عنوان نخستین اورسا آغاز مأموریت کرد. بیان نتیجه هفت سال مأموریت او، در کنار تصاویر جانفشانی میلیون‌ها بشری که از زمین نگهبانی می‌کردند و زباله‌ها و آلودگی‌های شیمیایی و هسته‌ای را از تمامی مناطق خودگردان زمین می‌زدودند، در ۲۰ مارس ۲۰۹۱ در سخنرانی خداحافظی صالحه، اشک بر چشمان

شنوندگان آورد. ۳۵ درصد همه آلودگی‌های شیمیایی و هسته‌ای از زمین زدوده شده بودند و در چند منطقه، ساکنین حتی می‌توانستند بدون لباس‌های محافظ، ماسک‌های اکسیژن و سرنگ‌های ضدپرتو در هوا سپهر طبیعی زمین نفس بکشند.

اما آنچه که آگاه‌ترین مفسرین سیاسی را در تحلیل عاقبت اورسامینوریس نگران می‌کرد؛ نه وضعیت «دموکراسی» و انتخاباتی بود و نه قدرت جهانگیر اورسامینوریس در کنترل زیست محیط و تفویض حقوق و آزادی‌های شخصی و سیاسی به مناطق خودگردان زمین؛ بلکه نگران‌کننده‌ترین مسئله، که می‌توانست روح انقلابی اورسامینوریس را از هم بپاشد، آنرا بورکراتیزه کند و حیات بشر را دوباره به بازگشت فاجعه‌بار به‌روش تولید سرمایه‌داری بکشاند، وضعیت نابسامان اورسامینوریس از دیدگاه «اقتصاد سیاسی» بود.

سیاست صالحه و هفت سلحشور اول در مرکز فرماندهی اورسامینوریس در انجامینا؛ بیشتر مبتنی بر کنترل نظامی مناطق خودمختار و جلوگیری از بازگشت به نظام سرمایه‌داری و انباشت ارزش، به واسطه استفاده از قدرت نظامی و ایجاد محدودیت‌های حقوقی و قانونی بود که در بیشتر اوقات به دخالت‌های قضائی اورسامینوریس در امور منطقه‌ای نیز منجر می‌شد.

تعاریف متعددی که از «سوسیالیسم» و «منع مالکیت خصوصی بر ابزارهای تولید» در مناطق مختلف، بسته به فرهنگ، آداب و رسوم و ویژگی‌های هر منطقه خودمختار وجود داشت؛ در عین دخالت‌های مستقیم سیاسی و نظامی اورسامینوریس در این مناطق، یعنی هرگاه که این تعاریف با تعاریف

و خط و مشی عمومی اورسامینوریس سازگاری نداشتند؛ ساکنین زمین، به خصوص مولدین را بسیار آشفته و نگران کرده بود.

در طول هفت سال مأموریت صالحه به عنوان اورسای نخست، لنا هندریکسن کرونینا، سلحشور اول و فرمانده واحد زیست محیطی بود که با یاری جاناتان سالیئود کاراترین طرح‌ها برای پاکسازی و بازیابی زیست محیطی را ارائه و اجرا می‌کرد؛ او مبدل به یکی از محبوب‌ترین چهره‌های دولتی اورسامینوریس در انجامینا و در بقیه نقاط جهان شده بود.

دو سال پیش از پایان دوره هفت ساله مأموریت صالحه، یعنی در انتخابات ۱۹ و ۲۰ مارس ۲۰۸۹، سلحشور اول «فلورنس کاردناس» آمریکائی، فرمانده واحد شهروندی با رأی‌گیری دموکراتیک از ساکنین زمین در تمامی مناطق خودگردان، به عنوان اورسای دوم انتخاب شد و مطابق سنت و شیوه سازماندهی اورسامینوریس، درست دو سال بعد، در تاریخ ۲۱ مارس ۲۰۹۱ مأموریت هفت ساله خود را آغاز کرد.

در این دوره، لنا هندریکسن کرونینا، به عنوان سلحشور اول و فرمانده واحد شهروندی، جانشین فلورانس کاردناس شده بود.

علی‌رغم اینکه فلورانس کاردناس، مجموعه وسیعی از طرح‌ها و پیشگیری‌های دولتی و برنامه سنگین اصلاحات اقتصادی را در برنامه کار خود داشت، لیکن در نخستین سالهای دوره مأموریت او، هرچند که وضعیت زیست محیطی بازم رو به بهبودی بیشتر گذاشت، اما بر اثر ابهامات و

پیچیده‌گی‌های اقتصادی و اجتماعی، که بعضاً به شکل تعارضات و درگیری‌های خیابانی در مناطق خودگردان زمین نمایان می‌شد، وضعیت آشفته اقتصادی-سیاسی، بیش از پیش رو به وخامت گذاشت؛ تا جائیکه هم دولت، هم شوراهای کارخانجات، شوراهای شهری و دهقانی و هم حزب، ناگزیر به آغاز تکاپویی پرفراز و نشیب برای حل این وضعیت شدند.

مشکل اصلی اورسامینوریس، عدم امکان تعریف دقیق «منع مالکیت خصوصی بر ابزارهای تولید» بود. تعاریف بسیار متفاوت و گاه متناقض از آن در مناطق خودگردان زمین، این مشکل را عمیق‌تر می‌ساختند.

به‌عنوان مثال در منطقه خودگردان چین و هنگ کنگ، این تعریف فقط به کارخانجات با بیش از ۱۰ نفر پرسنل محدود می‌شد؛ در منطقه فرانسه این موضوع جنبه‌ای صرفاً فرهنگی و ایدئولوژیک داشت و بسیاری از کارخانجات هنوز تحت مالکیت خصوصی افرادی بودند که با اجازه و کنترل کامل اورسامینوریس به فعالیت تولیدی می‌پرداختند.

اما مثلاً در منطقه خودگردان خاورمیانه که بخش اعظم راهبردهای ایدئولوژیک آن بر عهده ساکنین ایران و سوریه بود؛ «منع مالکیت خصوصی بر ابزارهای تولید» چنان تعریف سنتی و مذهبی پیدا کرده بود که دولت خودگردان منطقه‌ای حتی از خرید چکش و آچار پیچ‌گوشتی توسط افراد حقیقی جلوگیری می‌کرد؛ زیرا چکش و پیچ‌گوشتی از نظر دولت منطقه‌ای، از مصادیق بارز «ابزارهای تولید» محسوب می‌شدند.



در این میان، اکثر نیروهای سیاسی منطقه‌ای، در تدوین و تداوم این تعاریف تندرو و شبه‌مذهبی از سوسیالیسم، نقش به‌سزائی ایفا می‌کردند.

این وضعیت، نه تنها توان تولیدی در خاورمیانه را به شدت تضعیف می‌کرد، بلکه برای افراد در زندگی شخصی‌شان نیز مشکلات بسیاری ایجاد می‌کرد، مثلاً اینکه افراد برای خریدن یک عدد چکش، اره یا پیچ‌گوشتی، باید مدت‌ها در صف بررسی اداری تقاضایشان معطل می‌شدند و بعد از موافقت اداری و گذر از همه مراحل حقوقی، دولت منطقه‌ای، آن دستگاه چکش یا پیچ‌گوشتی را با ابلاغ یک سند رسمی خریداری کرده و به فرد نیازمند اجاره می‌داد.

این پروسه شاق بوروکراتیک، معمولاً موجب می‌شد که افراد نیازمند، از پاره سنگ و سایر اشیاء سنگین به جای چکش و از چاقو به جای پیچ‌گوشتی دو سو استفاده کنند. به لحاظ اداری، پیچ‌گوشتی چهارسو فعلاً موجود نبود.

دولت منطقه‌ای خاورمیانه که عموماً تحت کنترل احزاب و گروه‌هایی بود که پیش از انقلاب خود را «چپی» می‌نامیدند و داعیه مالکیت بر «ادبیات کارگری» را نیز داشتند. بر خلاف اغلب مناطق جهان، دولت منطقه‌ای خاورمیانه علی‌رغم سخت‌گیری شدید در راستای «منع کامل مالکیت خصوصی بر ابزارهای تولید»، یعنی کنترل شدید خرید و فروش انواع و اقسام «ابزارهای تولید» از میخ و سیخ و رنگ و سه‌پایه گرفته تا کی‌بورد و مونتیتور؛ درباره مالکیت خصوصی بر اشیاء بهادار، مانند طلا و نقره و الماس، چندان سخت‌گیر نبود.

این سهل‌انگاری اجتماعی و اقتصادی، خاورمیانه را به منطقه‌ای برای قاچاق و بازاریسایه طلا و نقره و الماس، خارج از کنترل‌های اقتصادی مرکزی اورسامینوریس، مبدل کرده بود. اورسای دوم، فلورانس کاردناس، مراتب نگرانی شدید خود را از این مسئله به‌دفعات برای دولت خودگردان منطقه‌ای آشکار کرده بود ولی دولت منطقه‌ای هر بار با تکیه بر تاریخ، فرهنگ و سنت‌های ایرانی، موضوع علاقه شدید ساکنین ایران به انبار کردن مقادیر معتناهی طلا، نقره و الماس را نه یک مشکل ریشه‌دار و مخرب اقتصادی، بلکه به‌عنوان یک مسئله فرهنگی که «ریشه در ادبیات و تاریخ تمدن هزاران ساله ایران» دارد، ارزیابی می‌نمود و ضمناً به‌طور دائم، به سبب خروج نفت از مالکیت ملی و «زمینی» شدن همه منابع نفت و گاز، از اورسامینوریس سؤال می‌نمود: «پول نفت ما را چرا نمی‌دهید؟ ما پول نفت‌مان را می‌خواهیم!»

اورسامینوریس هر بار مجبور بود توضیح دهد که این نفت مایملک ساکنین منطقه خاورمیانه نیست و به همه ساکنین زمین تعلق دارد. ولی در این میان، هر مذاکره‌ای درباره ممنوعیت قاچاق طلا و نقره، پیش از اینکه به نتیجه رضایت‌بخشی برسد؛ به‌واسطه آن سؤال تکراری درباره «پول نفت»، با بن‌بست مواجه می‌شد.

دولت منطقه‌ای از اورسامینوریس توقع داشت که در ازای پرداخت نکردن پول نفت؛ در مسائل منطقه‌ای مانند تعریف اجتماعی «منع مالکیت خصوصی بر ابزارهای تولید» و یا آزادی خرید و فروش طلا، به‌هیچ‌وجه

دخالت نکند و برای دولت منطقه‌ای خودمختاری، استقلال و آزادی عمومی و تمام عیار قائل باشد. فلورانس کاردناس، هر دفعه ناامیدتر از گذشته، با کیفی پر از کاغذهای امضا شده از قراردادهای پیچیده، سردرگم و غیرقابل اجرا؛ از دمشق یا تهران به‌انجامینا بازمی‌گشت و کیفش را با عصبانیت روی میز کارش می‌انداخت.

قصه هفدهم - ۷ می ۲۰۹۲

# مجمع خردمندان حزبی



یک سال بعد از آغاز مأموریت فلورانس کاردناس، در کنار همه طرح‌ها و پروژه‌های بازیابی و بازسازی زیست محیطی، پرولتاریای سازمانیافته و حزب سوسیالیست زمین شاهد تغییرات بسیاری در سامانه‌های اجتماعی خویش بودند که در سالهای پایانی مأموریت کاردناس، شکل انتخاب اورسا و فرماندهان دولتی را کاملاً تغییر داد. این تغییرات به قدری عمیق بودند که بسیاری از تحلیل‌گران آنرا «انقلاب مداوم در تداوم انقلاب» نام می‌دادند.

یکی از مهمترین پروژه‌های حزبی «طرح ساماندهی هسته‌های کارگری» نام داشت. شیوه سازماندهی هسته‌های کارگری که کارا بودن خود را در جریان پیروزی ۴۲ انقلاب اجتماعی در سرتاسر جهان به اثبات رسانده بود، در خطر فراموشی و بورکراتیزه شدن بودند. بسیاری از این هسته‌ها در سازمان دولتی با سلسله مراتب نظامی اورسامینوریس ادغام شده و بسیاری دیگر، چون خاطراتی خوش، به فراموشی سپرده شده بودند. طرح ساماندهی هسته‌های کارگری، طرحی بود که به شکلی جهانگیر، همه ساکنین زمین را در مجموعه‌های کوچک و هفت نفره که «هسته‌های اجتماعی-تولیدی» نامیده می‌شدند، سازماندهی کرد.

این طرح نه توسط اورسامینوریس، بلکه توسط شوراهای منطقه‌ای اجرا می‌شد که به اورسامینوریس برای اجرای سریع‌تر این شکل سازماندهی فشار می‌آوردند.

پس از انجام این طرح که چهار سال به طول انجامید، تک تک ۹ بلیون جمعیت زمین، در قالب هسته‌های اجتماعی-تولیدی سرشماری و ثبت شدند. انتخاب اینکه ساکنین در کدام هسته اجتماعی-تولیدی عضویت داشته باشند، کاملاً اختیاری بود. هر ساکن وظیفه داشت که میان دوستان، آشنایان، افراد خانواده و فرزندان خویش، شش نفر دیگر را انتخاب کرده و شخصی که به عنوان «مسئول هسته اجتماعی-تولیدی» توسط اعضای هسته انتخاب می‌شد، تمامی این هفت نفر را ثبت نموده و برای آنها «شماره سکنا» دریافت کند.

یک «شماره سکنا»، از شانزده رقم تشکیل می‌شد که سه رقم اول بیانگر منطقه سکنا، یازده رقم بعدی شماره «هسته اجتماعی-تولیدی» در آن منطقه، رقم پانزدهم بیانگر شاخص تولیدی و رقم شانزدهم شماره شخص معین در آن «هسته اجتماعی-تولیدی» بود. رقم پانزدهم بسته به وضعیت معیشت افراد و توسط اورسامینورپس تعیین می‌شد. رقم پانزدهم برای افرادی که از مشاغل غیرتولیدی امرار معاش می‌کردند رقم صفر و برای افرادی که بلاواسطه در مشاغل تولیدی امرار معاش می‌کردند، یا همان مولدین، رقم ۱ بود.

مثلاً «شماره سکنا» ی ۱۴۱۲۸۲۰۱۶۴۴۴۹۱۱۶ بیان می‌نمود که شخص مورد نظر در منطقه ۱۴۱ یا همان منطقه لیتوانی و عضو هسته اجتماعی شماره ۱۶۴۴۴۹۱ است. او به خاطر داشتن رقم «یک» در جایگاه پانزدهم، به عنوان یک شخص با وضعیت معیشت تولیدی (مولد) ثبت شده و آخرین رقم بیان می‌نمود که او نفر ششم ثبت شده در آن هسته اجتماعی است. در مورد همسر و فرزندان افرادی که رقم پانزدهم آنها «یک» (یعنی مولدین) بود؛ آنها نیز رقم «یک» دریافت می‌کردند، یعنی همسر و فرزندان مولدین، مادامیکه خود شغل مستقلی نداشتند، مولد محسوب می‌شدند. همسران فقط در صورت داشتن مشغله مستقل، به طور جداگانه رقم پانزدهم را دریافت می‌کردند. فرزندان آنها تا سن هجده سالگی با همین شماره سکنا باقی می‌ماندند تا وضعیت جدید و مستقل معیشتی‌شان معلوم شود.

از جمله سودمندی‌های اجرای این طرح، این بود که وضعیت جدید ثبت و ساماندهی هسته‌های اجتماعی-تولیدی، به‌طور مستقیم به اورسامینوریس کمک کرد تا کنترل توزیع همهٔ یارانه‌های جهانی را از حوزهٔ مسئولیت دولت‌های خودگردان منطقه‌ای خارج کند و توزیع یارانه‌ها را بیشتر به سمت افرادی که رقم پانزدهم «یک» داشتند و یا اینکه به شدت تحت نیازهای معیشتی قرار داشتند، معطوف سازد.

از سوی دیگر، سازماندهی هسته‌های اجتماعی به‌طور موازی با شوراهای شهری و دهقانی، سامان درونی حزب را تغییر داد و نقش حزب به‌عنوان یک قدرت سیاسی و دولتی به یک حزب اجتماعی-بشری تغییر داد. حزبی جهانگیر که علی‌رغم قدرت عظیم اجتماعی و نوعی‌اش، مسئولیتی به‌جز «مشاوره» با دولت، به‌خصوص با اورساها و فرماندهان اول و سامان‌دادن و آماده‌سازی طرح‌های اجتماعی، زیست محیطی و تکنولوژیک نداشت. مشاوره‌ای که در نهایت توسط دولت اورسامینوریس می‌بایست مورد تصویب و اجرا قرار می‌گرفت.

علی‌رغم تمام مخالفت‌ها و نگرانی‌های اقلیت‌های مختلف غیرتولیدی و نمایندگان سیاسی و ژورنالیستی آنها؛ انتخاب اورسا و فرماندهان اول از شکل رأی‌گیری‌های عمومی به‌عهد شوراهای شهری و دهقانی قرار داده شد. این شیوهٔ انتخاب اورسا و سایر پست‌های درجهٔ اول دولتی، و به‌موازات آن انتخاب مجمعی ۷۰۰ نفره به‌عنوان «مجمع خردمندان حزبی» توسط هسته‌های اجتماعی؛ کل سازماندهی اورسامینوریس را که در دوران انقلاب

و جنگ، به دلیل ضرورت‌های زمانه، به یک سازمان نسبتاً نظامی و بعضاً از بالا مبدل ساخته بود، به یک سازماندهی توده‌ای و عمیقاً شورائی مبدل ساخت.

این قدرت عظیم شوراها در انتخاب دولت، در کنار قدرت و خردمندی هسته‌های اجتماعی-تولیدی در انتخاب «مجمع خردمندان حزبی»؛ هرچند که در دوره فلورانس کاردناس هنوز یک اورسا را انتخاب نکرده بود (زیرا صالحه به دلیل رتبه نظامی و کاردناس با رأی‌گیری عمومی انتخاب شده بود) اما در سه سال آخر مأموریت کاردناس، به سبب آزادسازی بسیاری از توانائی‌های تولیدی بشر که تا آنزمان شناخته شده نبودند؛ موجب چنان رشد انفجاری بارآوری تولید شد که در سال آخر دوره کاردناس؛ عملاً هیچ شخصی بدون داشتن حداقل نیازهای زیستی، اکسیژن و دارو در جهان زندگی نمی‌کرد.



قصه هجدهم - ۹ جولای ۲۰۹۲

# طلوع پایگان جمہور



در دورہ فلورانس کاردناس، آشکار شد کہ انجامینا پایتخت زمین، گسترش و گنجایش ہمہ فعالیت‌های دولتی اورسامینوریس را دارا نیست. تعداد مولدینی کہ در سازمان‌های دولتی اورسامینوریس انجام وظیفہ می‌کردند، بالغ بر چہار میلیون نفر شدہ بود و شہر در پذیرش چنین جمعیتی، بہ شدت تحت فشار مشکلات مسکن و حمل و نقل قرار گرفتہ بود.

طرح اولیہ این بود کہ برای جداسازی و استقلال ساختمان‌های دولتی از مناطق مسکونی، شہرکی در خارج از مناطق مسکونی انجامینا و در میان صحرای آلفاس ساختہ شود. شہرکی کہ بتواند کل سازمان اورسامینوریس

را در خود جای دهد. فلورانس کاردناس از همه معماران مناطق خودگردان زمین تقاضا کرد که طرح‌های شهرسازی خود را، که می‌بایست مسئله حمل و نقل میان شهرک دولتی و مناطق مسکونی انجامینا را نیز حل کند، در مدت سه ماه ارائه دهند.

از تمامی تیم‌های معماری در شوراهای تولیدی مناطق خودگردان زمین، طرح‌هایی به اورسامینوریس فرستاده شد که هر کدام با ویژگی‌های خود آینده‌نگر بودند. «شهرک جمهور» به اشکال و طراحی‌های متفاوت، هم به صورت ماکت و هم به صورت طراحی سه‌بعدی کامپیوتری به هیأت داوران اورسامینوریس ارائه شده بودند.

طرحی که بیش از همه مورد علاقه داوران بود، طرحی بر مبنای تمامی بناهای تاریخی عظیم بود که ساختمان‌هایی مانند برج بابل، پرسپولیس، اهرام مصر، کولیزیوم و غیره در قالب ساختمان‌های نوساز دولتی در جای جای شهرک قرار داشت. تقریباً همه مطمئن بودند که این طرح زیبا به عنوان طرح اصلی «شهرک جمهور» انتخاب خواهد شد.

سه روز پیش از پایان وقت، دفتر هیأت داوران معماری «شهرک جمهور» پاکتی را از طریق پست دریافت کرد که روی آن نوشته شده بود:

«اورسامینوریس را از آسمان به روی زمین بیاورید!»

پاکت توسط شخصی امضا شده بود که «ایزاک پاندای» نام داشت. نام کامل او «اسحاق گنگارام پاندای»؛ پدرش کشمیری، مادرش مصری و زاده و

بزرگ شده شهر قاهره بود. درون پاکت فقط یک قطعه حافظه یو اس بی سیاه رنگ قرار داشت.

وقتی هیأت داوران، با اندکی بی میلی بر اثر تأخیر و کمبود وقت، فایل طراحی را که «پایگان جمهور» نام داشت باز کردند و آنرا بر روی صفحه مونیتور انداختند، تصویری از صورت فلکی اورسامینوریس، بر روی شن‌های صحرا و از فاصله شش هزار پائی از بالا نمایان شد.

یکی از داوران، با صورتی اخم‌آلود به هوش مصنوعی کنترل کننده تصاویر گفت:

نزدیک تر شو...

\*\*\*

نیم ساعت بعد در اتاق هیأت داوران صدای نفس هیچکس در نمی‌آمد.

انورالفرقدین، برج محبت نوعی؛ اخفی‌افرقدین، برج تواضع و فروتنی؛ کوکب شمالی، برج عشق و پاکدامنی؛ فرقد، برج خلاقیت و بارآوری؛ ایلدون، برج آرزوها و رؤیاهای؛ و پرکاد کوچک، برج شجاعت و دلاوری؛ همان شش یار وفاداری که برج ستاره شمال، ستاره خودآگاهی و خرد نوعی، را همراهی می‌کردند و او را در شب‌های هدیه بی‌همتای نورش به راه‌گمگشتان و وحشت‌زدگان صحراها و دریاها، تنها نمی‌گذاشتند؛ از دل صحرای آلفاس

سر به فلک کشیده و تصویر آسمانی اورسامینوریس را روی خاک زمین نقش داده بودند.

طراحی این برج‌ها با چنان دقتی در جزئیات انجام شده بود که هر سنگفرش خیابان، هر قطار عمودی که نقش آسانسورها را بازی می‌کردند، هر اتاق کار و جلسه، مراکز فرماندهی و داده‌ها در برج ایلدون، پایگان آموزش در برج کوکب شمالی و هزاران جزئیات دقیق دیگر قابل بازیافت بودند.

یکی از داوران گفت: به نظرم نمی‌آید که اینکار در مدت سه ماه انجام شده باشد... سپس خطاب به هوش مصنوعی گفت: شخصی به نام ایزاک پاندای در قاهره را پیدا کن و با وی تماس تلفنی بگیر.

چند دقیقه بعد اسحاق گنگارام پاندای گفت: سلام

داور پرسید: هیأت داوران طراحی شهرک جمهور، طرح شما را دریافت کرده و بسیار تحت تأثیر قرار گرفته است. اما ما باور نمی‌کنیم که این طرح در عرض سه ماه ساخته شده باشد. شما در کجا درس معماری خوانده‌اید و چه مدتی روی این طرح کار کرده‌اید؟

ایزاک پاندای گفت: من درس معماری نخوانده‌ام. من کارگر ساختمان بودم و اکنون هم به‌عنوان مولد کارهای ساختمانی در قاهره کار می‌کنم. طراحی کامپیوتری را هم در محل کارم یاد گرفتم.

داور گفت: اینهمه جزئیات دقیق طراحی، در مدت سه ماه قابل انجام نیست. سؤال اصلی اینجاست که شما چند ماه روی این طرح کار کرده‌اید؟

ایزاک پاندای گفت: یازده سال! البته طرح هنوز کامل نیست و کارهای زیادی از آن باقی مانده.

داور با ناباوری سرش را تکان داد و گفت: ولی شما از یازده سال پیش چگونه می‌دانستید که یک روز طراحی و اجرای پروژه «شهرک جمهور» در برنامه کار اورسامینوریس قرار می‌گیرد؟

ایزاک پاندای گفت: نمی‌دانستم. البته این طرح اصلاً مربوط به چیزی به نام «شهرک جمهور» نیست. همانطوری که روی آن نوشته‌ام این طرح «پایگان جمهور» است و از یازده سال پیش رؤیای من بوده است. مجبور شدم آنرا در طراحی سه بعدی بگنجانم زیرا روز و شب در رؤیای آن زندگی می‌کردم و نمی‌توانستم همه جزئیات ساختمان‌ها را به خاطر بسپارم و در ذهنم بازسازی کنم. این طرح برای شما ساخته نشده، بلکه برای خودم ساخته شده که بتوانم رؤیاهایم را به صورت دیجیتال خلق کنم و با «چشم‌بند سه بعدی» درون آن زندگی کنم. سه روز پیش، از درخواست اورسامینوریس برای طراحی «شهرک جمهور» مطلع شدم و این پرونده را برایتان فرستادم تا شاید سودمند واقع شود...

وقتی ارتباط تلفنی قطع شد، داوران به یکدیگر نگاه کردند. بعد از چند دقیقه سکوت، یکی از آنها گفت: یازده سال زندگی مجازی در پایگان جمهور... چگونه ممکن است؟

داور دیگر وقتی به دقیق‌ترین جزئیات شهرسازی و محوطه‌سازی نگاه می‌کرد، گفت: این «پایگان جمهور» اینقدر جای باصفائی به نظر می‌آید که من هم حاضرم بقیه عمرم را در آن زندگی کنم!

دیگری گفت: بهتر است این طرح را به مجموعه طرح‌های «شهرک جمهور» اضافه کنیم تا در رقابت شرکت کند.

اما یکی از داوران در حالیکه به عظمت استثنائی برج کوکب شمالی و طراحی دقیق آن نگاه می‌کرد، نفس عمیقی کشید و گفت:

اما به نظر من اینگونه می‌آید که رقابت ما دیگر پایان گرفته است!

\*\*\*

پس از چهار روز مشاوره، شورای داوران، طرح «شهرک جمهور» را متوقف ساخت و آغاز پروژه «پایگان جمهور» را به اورسامینوریس پیشنهاد داد.

این پیشنهاد، به همراه طرح پایگان جمهور برای مشاوره و تصمیم‌گیری به شوراهای سرتاسر زمین فرستاده شد که بعد از یک هفته بررسی، با اکثریت ۷۱ درصدی رأی شوراها به تصویب رسید. بیشتر شوراهائی که در جمله ۲۹ درصد مخالفین طرح بودند، نه اصولاً مخالف خود طرح، بلکه نگران از

چالش‌های فنی‌ای بودند که چنین عملیات ساختمانی بی‌نظیر در تاریخ بشر، ممکن بود ایجاد کند.

لنا هندریکس کرونینا، فرمانده واحد اجتماعی-شهروندی اورسامینوریس که او را «شهردار زمین» هم می‌نامیدند؛ در طی سخنرانی تاریخی و شورانگیزی به نام «طلوع پایگان جمهور» آغاز عملیات ساختمانی پروژه «پایگان جمهور» را به اطلاع همگان رساند. در مدارک رسمی «پایگان جمهور» را «گر» نیز می‌نامیدند COR: Colosseum of Republic که به‌خاطر شباهت آن با واژه انگلیسی Core یا «هسته»، در مناطق انگلیسی‌زبان به‌همین شکل نیز تلفظ می‌شد.

او از شوراها تقاضا کرد که برای آغاز پروژه، هزار نفر را انتخاب کنند و به‌انجامینا بفرستند تا کلنگ آغاز ساختمان را بر زمین بکوبند. در عمل انتخاب فقط هزار نفر برای شوراها غیرممکن شد. تعداد افراد منتخب و واجد شرایط از شوراهای سرتاسر زمین، سی هزار نفر بود و شوراها در مسافرت همه آنها به انجامینا اصرار داشتند زیرا روشی برای حذف بیست و نه هزار نفر از داوطلبان وجود نداشت. لنا کرونینا در مقابل چشمان متعجب فلورانس کاردناس که اینکار را غیرممکن می‌دانست، با این تصمیم شوراها موافقت کرد.

چهار هفته بعد، سی هزار نفر از مولدین، پس از تحمل همه سختی‌های راه، به‌انجامینا رسیده بودند و در محوطه استادیوم ورزشی المپیک گرد آمده بودند. انجامینا محلی برای اسکان این سی هزار نفر نداشت و بیشتر آنها در

خیابان‌ها و کوچه پس‌کوچه‌ها شب را به صبح می‌آوردند. در محوطه استادیوم ورزشی، فلورانس کاردناس خبرهای بدی را به گوش این لشکر داوطلبان رسانید:

اینکه تصمیم نقل و انتقال سی هزار نفر برای عملیات نمایشی آغاز پروژه پایگان جمهور، به احتمال قوی خطا بوده است و بیشتر این داوطلبان باید به خانه بازگردند. اورسامینوریس وسائط نقل و انتقال به موقع این افراد به صحرای آلفاس را در دسترس نداشت و نگهداری این تعداد در صحرای آلفاس نیز امکانات لجستیکی گسترده‌ای نیاز داشت که در وضعیت کنونی انجامینا در دسترس نبود. بعد از سخنرانی ناامید کننده فلورانس کاردناس، استادیوم ورزشی در چند دقیقه سکوت فرو رفت، تا اینکه از میان سی هزار نفر، یکنفر فریاد کشید: من پیاده می‌روم! و سپس از میان جمعیت به سوی درهای خروجی راه افتاد. وقتی به درهای خروجی رسید، حدود صد نفر دیگر در سکوت با او همراه شده بودند. ده دقیقه بعد، یک جمعیت سی هزار نفره از داوطلبان از استادیوم ورزشی بیرون آمده و از مسیر خیابان «جامینامونودو» به سمت پل «چاری باگویرمی» و به سوی صحرای آلفاس راه افتاده بودند. کاردناس ناگزیر به پلیس شهری انجامینا دستور داد که روی پل چاری، جمعیت را متوقف کند.

بعد از پانزده دقیقه گفتگو میان فلورانس کاردناس و لنا کرونینا، که در هیچ سندی ثبت نشد، کرونینا دستور آزادی پل چاری را صادر کرد. پلیس انجامینا، پل را آزاد کرد و جمعیت دوباره به سوی صحرای آلفاس راه افتادند.



دستور بعدی کرونینا، آماده باش کامل نیروی هوایی اورسامینوریس در انجامینا بود. نیروی هوایی دستور گرفت که تمامی بالگردهای موجود را به استثنای چهار بالگرد آمبولانس شهری، در اختیار پروژه پایگان جمهور قرار دهد.

سه ساعت بعد، جمعیت سی هزار نفره خسته و تشنه از گرمای صحرای آلفاس، نخستین بالگرد اورسامینوریس را در آسمان دیدند که گالن‌های بزرگ آب و بسته‌های غذا را با چتر در مسیر صحرا می‌اندازد، تا از این طریق هم به صحرانوردان آب و غذا برساند و هم مسیر صحرا تا محل «پایگان جمهور» را برای صحرانوردان مشخص کند. هزاران نفر در انجامینا نیز داوطلب شده بودند که در این عملیات لجستیک شرکت کنند. حرکت مداوم بالگردها به سوی صحرا و بازگشت آنها به انجامینا برای سوخت‌گیری و بارگیری مجدد، سه روز ادامه داشت تا این جمعیت سی هزار نفره به محلی رسیدند که به‌عنوان محل فونداسیون برج کوب شمالی مشخص شده بود.

متخصصین با کشیدن طناب و خطوط روی زمین، محل فونداسیون برج را مشخص کردند و جمعیت به دور خطوط حلقه زدند و در یک نمایش رسمی در برابر دوربین‌های خبرنگاران، کلنگ خود را بالا آورده و بر روی زمین صحرا کوبیدند. در پشت سر آنها بولدوزها روشن و آماده، منتظر بودند که عملیات خاک برداری اصلی را آغاز کنند.

چیزی در این میانه کم بود. سی هزار نفر در صحرا گرد هم آیند تا فقط یک ضرب کلنگ بر خاک بکوبند؟ جمعیت متفرق نمی‌شد و در همانجا ایستاده بود...

بعد از چند دقیقه بلا تکلیفی؛ یک داوطلب بدون آنکه چیزی بگوید، دوباره کلنگش را بالای سرش برد و با آخرین زوری که داشت روی زمین کوبید. دوباره آنرا بالای سر برد و روی زمین کوبید و دوباره... زیر لب و همراه با ریتم کلنگش، ترانه «قصه هزار سیمرغ» را زمزمه می‌کرد... و اینگونه بود که جریان عملیات از همه برنامه‌های قبلی خارج شد.

چندی به طول نکشید که سی هزار داوطلب؛ در مقابل چشمان ناباور همگان در برابر تصاویر زنده تلویزیونی، قصه هزار سیمرغ را به ۴۸ زبان زنده دنیا آواز می‌خواندند و کلنگشان را با ریتم این آواز، بر زمین می‌کوبیدند.

فلورانس کاردناس و لنا کرونینا به همراه پنج فرمانده دیگر در دفتر فرماندهی اورسامینوریس نشسته بودند و درباره جزئیات لجستیک این وضعیت گفتگو می‌کردند. کاردناس به لیوان آبش روی میز نگاه کرد و دید که آب درون لیوان با ریتم خاصی موج برمی‌دارد. پرسید: آیا کسی از پیش‌بینی یک زمین لرزه مطلع است؟ زمین دارد می‌لرزد...

لنا کرونینا به لیوان آب روی میز نگاه کرد. سپس سرش را با ضربات ریتم آب تکان داد و با این ریتم انگشتش را روی میز زد و بعد بدون آنکه هنوز کسی

متوجه بشود منظورش چیست، با ریتم زمین لرزه، زیر لب آغاز به خواندن «قصه هزار سیمرغ» کرد.

فلورانس کاردناس پرسید: لنا، منظورت از این کار چیست؟

لنا گفت: گوش‌هایت را باز کن فلورانس! نمی‌شنوی؟ از صحرا صدای موسیقی می‌آید!

و به خواندن «قصه هزار سیمرغ» با صدای بلندتر ادامه داد.

یکی از فرماندهان با عجله به سمت تلویزیون رفت و آنرا روشن کرد. در میان تصاویر، درست با همان ریتمی که لنا کرونینا «قصه هزار سیمرغ» را آواز می‌خواند؛ سی‌هزار نفر در صحرا، کلنگ‌هایشان را به بالای سرشان می‌بردند و روی زمین می‌کوبیدند.

یکی از رانندگان بولدوزر، که فهمیده بود هیچ بولدوزری توسط بشر ساخته نخواهد شد که بتواند نیروی عظیم سی‌هزار بازوی زن و مرد، از هر ملیت و نژاد و زبانی را داشته باشد... هیچ بولدوزری توسط بشر ساخته نخواهد شد که بتواند چنین زمین لرزه‌ای را در صحرا ایجاد کند... بولدوزرش را خاموش کرد و کلنگی برداشت و به جمعیت پیوست.

ساکنین انجامینا با دیدن این تصاویر شورانگیز از تلویزیون، به خیابان‌ها آمده بودند و با خواندن «قصه هزار سیمرغ» پرچم کشورهای مختلف را آتش می‌زدند و یا در سطل آشغال می‌انداختند. به تبعیت آنها، این «مراسم پرچم

سوزی» در همهٔ مناطق خودگردان زمین آغاز شد. سی هزار نفر در صحرا، با ضرب مصمم کلنگشان بر خاک، در کنار خاکبرداری فونداسیون برج کوکب شمالی، «ملیت» را نیز با ضرب قاطع آهن بر شن و سنگ، از تاریخ بشر می‌زدودند.

اینگونه بود که «طلوع پایگان جمهور» با پایان قصهٔ ملیت و تبعیض جنسی و قومیت و نژاد و هر معجون مسموم و شوم دیگری که نوع بشر را از یکدیگر جدا می‌سازد، همراه شد.

قصه نوزدهم - ۱۱ نوامبر ۲۰۹۴

# سفیر ایلدون



در تکاپوی شوراها برای ساماندهی به وضعیت سیاسی دولت؛ سلحشور اول لنا کرونینا، فرمانده واحد شهروندی، به همراه جاناتان سالیستود؛ علاوه بر فعالیت‌های روزمره تولیدی و کار در دستگاه دولتی؛ ساعات طولانی را به کاری طاقت‌فرسا برای بررسی و تحلیل مسائل منطقه‌ای صرف می‌کردند.

در گروه‌کاری او، که خود بخشی از شورای مولدین ابزارهای مجازی در شهر انجامینا بود؛ دو نفر از کارگران متخصص که سابقه طولانی در سازماندهی

هسته‌های کارگری نیز داشتند، نقش بسیار فعالی بازی می‌کردند. یکی از آنها سلحشور اول «دانیل بلوم‌گه‌رن» از سوئد بود که بعدها خودش به‌عنوان اورسای پنجم انتخاب شد و دیگری سلحشور دوم نیروی زرهی، تن هویان چینی بود که بسیاری از طرح‌های او، جهانی مجازی از توانائی‌های محاسباتی کامپیوترها را سامان داد که بعدها به‌عنوان یکی از کارآمدترین ابزارهای محاسباتی و سازماندهی امور تکنولوژیک شوراهای مولدین، به انجام وظیفه پرداخت.

پس از ماجرای «طلوع پایگان جمهور»؛ طرح‌های گروه کاری لنا کرونینا برای بارآورتر ساختن شیوه تولید و توزیع کمک‌های داروئی و معیشتی، نه تنها شورای مولدین انجامینا را به یکی از مؤثرترین شوراهای مولدین در سطح تولید جهانی مبدل کرده بود، بلکه محبوبیت بی‌نظیر و جهانگیری برای «لنای آهنی» در میان مولدین فراهم آورد. «فرشته تیتانیومی»، «زیبای آهنی» و «پرنده بال‌فلزی» از مجموعه القابی بود که مولدین به لنای آهنی داده بودند.

پوسترها و عکسهای «لنای آهنی» در مجلات و روزنامه‌ها، از پرطرفدارترین تصاویر این مجلات بودند. خالکوبی کردن خطوط باریک فلزمانند روی دست و پای راست، در میان مولدین به‌خصوص پرسنل تولیدی ساختمان و حمل و نقل بسیار معمول شده بود. آنها به دست راستشان که خطوط فلزی و روباتیک روی آن خالکوبی شده بود، اصطلاحاً «دست لنا» می‌گفتند و به

طور سمبلیک، دست راستشان را همسو و همراه با دست فلزی لنا کرونینا به حساب می‌آوردند.

حتی ترانه معروفی در میان مولدین رواج داشت که با این جمله آغاز می‌شد: «چکشم را با دست لنا برمی‌دارم، فردایم را با چشم لنا می‌بینم...» این آوازاها و این شکل خالکوبی‌ها به قدری مد روز شده بود که بخشی از غیرمولدین نیز روی دستانشان «خالکوبی لنا» می‌کردند.

خالکوبی تصویر دست آهنی لنا روی دست راست، به نوعی معنای «قدرت مردانه»، «اسیر عشق بودن» و «قلندر بودن» پیدا کرده بود. از ۵۲ میلیون کودک دختر زاده شده در سال ۲۰۹۸ در جهان، یک و نیم درصد آنها یعنی ۷۸۰ هزار کودک دختر، لنا نام گرفتند. نام فامیل ۴۲۱ نفر از آنها «کرونینا» بود. به زودی و بعد از چند سال؛ اورسامینوریس می‌بایست برای تشابه اسمی ۴۲۱ نفر با «لنا کرونینا» راه‌حلی دست و پا می‌کرد!

یکی از پربیننده‌ترین ویدئوهای اینترنتی، ویدئویی بود که در آن لنا کرونینا با پنج انگشت طبیعی دست چپ و پنج انگشت تیتانیومی و روباتیک دست راستش، ترانه «عشق اسپانیایی» را با گیتار می‌نواخت و جاناتان سالیتود نیز به همراه او و به‌طور دیجیتالی، سازدهنی می‌زد. در سال ۲۰۹۸، یکی از پروایدهای شبکه با محاسبه‌ای ثابت کرد که هیچ آدمی در جهان وجود ندارد که این ویدئو را حداقل یکبار ندیده باشد.

شخصیت لنا کرونینا و صدای همیشه آرام و مطمئن او، محبوبیت وی را حتی میان اقشار غیرمولد جامعه نیز بالا برده بود. او به هیچ وجه یک سخنران پرهیجان با فراز و نشیب نمایشی صدایش نبود. لحن صدایش همیشه آرام بود. او به جای بالا و پائین بردن لحن صدایش در سخنرانی‌ها، با چنان کلمات آرام و محکمی حرف می‌زد که هیجان در دل‌های مولدین می‌انداخت تا جائیکه باور کنند انقلاب پایان نگرفته و هرگز نیز پایان نخواهد گرفت.

آنان به راستی به سخنان لنا درباره آینده زمین گوش فرامی‌دادند. برنامه تلویزیونی «فردای زمین» با دعوت از خبرنگاران متفاوت از همه اقشار جامعه، به طور هفتگی یک گفتگوی تلویزیونی با لنا انجام می‌داد که یکی از پربیننده‌ترین برنامه‌ها در ساعت ۶ بعدازظهر جمعه بود.

محبوبیت لنا هندریکسن کرونینا و جانانان سالی‌تود در میان مولدین و شوراهای شهری و کارخانجات، به حدی رسیده بود که کسی نمی‌دانست این محبوبیت تا چه حد در تغییر تفکر و شخصیت خود لنا کرونینا مؤثر بوده است. او هر روز، بیش از پیش، به شوراهای مولدین متمایل می‌شد و تفکرات، برنامه‌ها و طرح‌های شورائی‌تر می‌شد. این رابطه دوجانبه و فرارونده که گهگاه به سخنرانی‌ها و اظهارات «عاشقانه» افراطی نسبت به لنا در محافل شورائی می‌انجامید، هر دو سوی رابطه را تغییر می‌داد و چرخه‌ای هربار فرارونده‌تر را سامان داده بود.



تقریباً همهٔ پیش‌بینی‌های انتخاباتی بر این قرار بود که لنا کرونینا به‌عنوان اورسای سوم جهان انتخاب خواهد شد. در سال‌های آخر مأموریت فلورانس کاردناس، همهٔ نگرانی سایر اқشار جامعه این بود که لنا کرونینا منافع آحادی از جامعه را که به کار تولیدی مشغولند، بر فرای منافع سایرین قرار خواهد داد و وضعیت زندگی افراد غیر مولد به شدت در دورهٔ مأموریت او تنزل خواهد کرد. البته هرگز چنین نشد.

در مدت هفت سال مأموریت فلورانس کاردناس، یعنی سالهای میان ۲۰۹۱ تا ۲۰۹۸؛ لنا کرونینا، فرماندهٔ واحد شهروندی؛ مجموعهٔ عظیمی از طرح‌ها و پروژه‌های ثبت وضعیت شهروندی و حمایت از شهروندان را مرحلهٔ اجرا گذاشت. طرح‌های گسترده‌ای که بسیاری از سختی‌ها و نابسامانی‌های دورهٔ مأموریت فلورانس کاردناس را برای ساکنین آسان‌تر و قابل تحمل‌تر کرده و بازیابی زیست محیطی و بازگشت ساکنین به وضعیت عادی زندگی را تسریع کردند.

در تاریخ ۲۰ و ۲۱ مارس سال ۲۰۹۸؛ لنا کرونینا با به‌دست آوردن ۶۸ درصد مجموع همهٔ آرای شوراهای، به‌عنوان اورسای سوم جهان انتخاب شد. جمهوری سوسیالیستی زمین که اکنون اورسامینوریس نام داشت، سومین رئیس‌جمهورش را انتخاب کرده بود.

کارگران در بخش اعظم شهرها به‌خیابانها ریختند و دست‌های راست خاکوبی شدهٔ خود را مشت کرده و بالای سرشان گرفتند و سرودهای شادی خواندند.

بعد از پایان عملیات ساختمانی، چهل طبقه پائینی برج ایلدون به مراکز داده‌های اورسامینورپس اختصاص یافته بود. مراکزی که همه اطلاعات و دانش بشری را در خود نگاهداری می‌کردند.

در پاسخ به نیازی انسانی برای ایجاد پل ارتباطی میان شیوه ارتباطی بشری و جهان داده‌ها و اطلاعات؛ شخصی می‌بایست مسئولیت این پل ارتباطی را بر عهده می‌گرفت.

به پیشنهاد لنا کرونینا و تصویب شوراها، جاناتان سالی‌تود برای انجام این مأموریت انتخاب شد. اینگونه بود که جاناتان سالی‌تود به برج ایلدون نقل مکان کرد و برای همیشه در مراکز داده‌ها ساکن شد. پس از اینکه همه ساکنین زمین با جاناتان سالی‌تود آشنا شدند، او را «سفیر ایلدون» لقب دادند.

«جاناتان تنهائی» نه تنها پاسخ به‌سؤالات و درخواست‌های اطلاعاتی بنی‌بشر را با جستجو در مراکز داده‌ها، در چند هزارم ثانیه پیدا می‌کرد، بلکه درصد دقت اطلاعات را نیز محاسبه نموده و آنرا در اختیار پرسش‌کننده قرار می‌داد. «سفیر ایلدون» در همه کلاس‌های مدارس حضور داشت و عملاً هیچ معلمی درس مدرسه را بدون کمک جاناتان آغاز نمی‌کرد.

قصه بیستم - ۱۷ اکتبر ۲۰۹۹

# اسطوره ابزارهای تولید



یکی از طرح‌های بعدی اورسامینوریس، که توسط شوراها طراحی و تصویب شده و به دقت توسط جانانان سالی‌تود محاسبه شده بود، طرح «برقراری پول سراسری و مدت انقضای آن» بود.

پول سراسری که جایگزین تمامی واحدهای پول منطقه‌ای می‌شد، «استون» Stone (سنگ) نام داشت. هر «استون» به صد واحد کوچکتر به نام «سند» Sand (شن) تقسیم می‌شد.

به هر ساکن زمین اجازه داده شد که کلیه اموال شخصی خویش از جمله خانه‌اش را (خواه یک کلبه باشد یا یک خانه بزرگ و مجلل) و کلیه اموالی که وی می‌توانست در خانه‌اش جا دهد، برای خود حفظ کند. به کلیه نیروی‌های مناطق خودگردان پیشنهاد شد که از هرگونه عملیات «مصادره اموال» و ورود به خانه‌های ساکنین برای کنترل اموال آنها، جداً خودداری کنند.

برای حفظ و نگهبانی کامل از محدوده حقوق شخصی افراد؛ ورود به خانه‌ها توسط نیروهای نظامی و پلیس شهری، به جز در مواقع اضطراری مانند آتش‌سوزی و وقوع جرائم شهروندی مانند قتل و جراحت و غیره؛ مطلقاً ممنوع اعلام شده بود. ساکنین اجازه یافتند تا در مدت یک هفته، کلیه اموال شخصی خود را از هر محل دیگری به خانه خود منتقل کنند.

آنها اجازه یافتند که پول خود را تا هر قدر که می‌خواهند مبدل به طلا، اشیاء قیمتی و جواهرات کنند و از آنها به عنوان اموال شخصی خود نگهداری نمایند. برای مدت چهار هفته، پول‌های منطقه‌ای آزاد گذاشته شدند تا به هر مقدار مورد میل و نیاز، مبدل به طلا و جواهرات و سایر اشیاء قیمتی شوند.

اما «استون»، پول متعارف نبود بلکه واحدی از اعتبار اجتماعی بود که عبارت بود از یک محل ۱۶ کیلوبایتی، که در مراکز داده‌های اورسامینورپس نگهداری می‌شد. استون یک شیء قابل حمل و نقل مثل اسکناس و سکه نبود. هیچ کارت بانکی یا اعتباری نیز برای شمارش آن موجود نبود. اثر

انگشت ساکنین یا نقش مردمک چشم آنها، نقش کارت اعتباری آنها را بازی می‌کرد و کامپیوترهای برج ایلدون و خواهران آنها در سایر مراکز داده‌ها، دقیقاً می‌دانستند که هر شخص با اثر انگشت معین، چه تعداد استون در «صندوق شخصی» خود دارد.

یک واحد دیجیتال استون، عبارت بود از یک مدرک دیجیتال (certificate) که از هک شدن آن جلوگیری می‌کرد، یک شماره سریال ۶۴ رقمی، یک محل حافظه برای نگهداری تاریخ انتقال یا ترانزیشن آن و «شماره سکنا» ی صاحب آن در حال حاضر.

هر واحد استون، به طور جداگانه و مجزا از همه واحدهای دیگر، توسط مراکز حسابداری محاسبه می‌شد. کامپیوترها به خوبی می‌دانستند که هر استون، در آن واحد، در میان همه استون‌های در جریان، به چه کسی تعلق دارد و در چه تاریخی به او منتقل شده است و تاریخ انقضای آن چه زمانی است.

آنچه که «استون» کنترل شده را از «پول متعارف» مجزا می‌کرد، خاصیت انقضا و «سوخت» شدن آن بود. ابتدائاً مدت زمان انقضای هر واحد استون به مدت شش ماه تعیین شد. از تاریخ انتقال هر واحد استون به شخص جدید، دارنده جدید استون می‌توانست آنرا در مدت شش ماه خرج کند، وگرنه واحد استون «سوخت» می‌شد و از صندوق شخصی وی به صندوق عمومی اورسامینورپس منتقل می‌شد تا در اختیار شخص دیگری قرار گیرد.

دومین طرح، تصویب شورائی قانون «حداقل و حداکثر استون» بود که حداقل استون اعتباری اشخاص را به مقدار ۶۰۰ استون در ماه و حداکثر آنرا به مقدار ۶۲۰۰ استون در ماه تعیین می‌کرد. بنابراین یک شخص در آن واحد، حتی اگر یک استون هم خرج نمی‌کرد و گرسنگی می‌کشید، صرفاً به لحاظ نظری (زیرا اینکار عملاً غیرممکن بود) می‌توانست حداکثر معادل شش ماه، شش بار ۶۲۰۰ یا حداکثر معادل ۳۷۲۰۰ استون زنده، ثروت داشته باشد.

دارائی بیش از ۳۷۲۰۰ استون زنده، به لحاظ محاسبه ریاضیات ممکن نبود و یک خطای محاسباتی قلمداد می‌شد و در صورت چنین اتفاقی، همه استون‌های اضافه اشخاص منقضی شده و به صندوق عمومی اورسامینوریس پس فرستاده می‌شد.

سومین طرح، تصویب شورائی قانونی به نام «ممنوعیت خرید استون زنده توسط استون مرده» بود. یعنی هیچکس نمی‌توانست اشیائی را که توسط استون مرده (یعنی استونی که تاریخ انقضای آن گذشته است) خریداری کرده، با استون زنده (یعنی منقضی نشده) معاوضه کند.

این قانون، فروش طلا و جواهر خریداری شده توسط پول قدیمی و تبدیل آن به استون زنده را غیرممکن ساخت. تمامی مقادیر احتمالی طلا و جواهرات انباشت شده در خانه‌ها به عنوان وسایل شخصی، به اشیاء صرفاً زینتی مبدل شدند و اغلب آنها پس از مدتی به خاطر دست و پاگیر و بلااستفاده بودنشان، به انبار کارخانجات تولید آلیاژهای فلزی تحویل داده شدند.

ترکیب قانون دوم و سوم، بدون آنکه «مالکیت خصوصی بر ابزارهای تولید» را ملغی کند، دلیل اصلی آن (یعنی انباشت سرمایه) را از میان برد و چنین مالکیتی را به عملی از نظر اقتصادی ابلهانه مبدل ساخت. مالکیت خصوصی بر ابزارهای تولید اجتماعی، که برای خرید آنها می‌بایست مقادیر هنگفتی استون زنده و شخصی صرف می‌شد، به دلیل از میان رفتن پایه‌های اقتصادی آن، خودبه‌خود فرو ریخت و به گذشتگان پیوست.

بدینگونه بود که «اسطوره ابزارهای تولید» به تاریخ پیوست و همه ساکنین اجازه یافتند بدون هرگونه مشکل یا بوروکراسی اداری، هر مقدار ابزار تولید که مورد لزومشان بود را تهیه کرده و در خانه‌هایشان با طیب خاطر از آنها استفاده کنند.

اورسامینوریس، قانون چهارم اقتصاد سیاسی را نیز پس از تصویب شوراهای سرتاسر زمین، به اطلاع ساکنین رسانید: این قانون که «یک وجب خاک زمین» نام داشت، قیمت «یک وجب خاک زمین» که بیانگر مقدار معین زمین به اندازه یک کف دست بود را، در همه جهان، معادل ۳۷۲۰۱ استون، یعنی فقط یک استون بیشتر از حداکثر ثروت قابل تصور برای اشخاص قرار داد و نیز خرید و فروش خاک زمین به طور شریکی را ممنوع کرد.

طبیعتاً پس از مدت شش ماه، تمامی املاک و دارائی‌های غیر منقول اشخاص، به‌عنوان استون مرده منقضی شدند و ارزش استون منقضی شده آنها به صندوق عمومی منتقل شد. البته ساکنین امکان یافتند که در همان محل زندگی کنونی خود، با پرداخت اجاره ماهیانه، ادامه زندگی دهند. این

اجاره ماهیانه به مدت دو سال شامل تعویق شد تا این افراد بتوانند وضعیت اعتبار اجتماعی شان را سامان دهند. اغلب ساکنین در کمتر از یکسال به روال عادی زندگی بازگشتند و وضعیت اعتبار اجتماعی شان را سر و سامان دادند.

واحد پول «استون» در همه جای زمین به همین اسم نامیده نمی شد. هر منطقه ای واژه های «استون» و «سند» را به زبان منطقه ای خودش ترجمه کرده بود و در ظاهر اینطور به نظر می آمد که هر منطقه خودگردان زمین، دارای واحد اعتباری ویژه خود است. مثلاً در مناطق فارسی زبان، واحد «استون» به «سنگ» و واحد «سند» به «شن» ترجمه شده بود. اگر فردی به یک مغازه قصابی می رفت و می پرسید: «یک کیلو گوشت گوساله چند است؟» صاحب مغازه پاسخ می داد: «چهار سنگ و سی شن!»

میشد یک شانه تخم مرغ را «شش سنگ و هفتاد شن»، یک دوچرخه نسبتاً خوب را «دویست و یازده سنگ» و یک دستگاه تلویزیون را مثلاً «ششصد و چهل سنگ و بیست شن» خریداری کرد.

البته این نام های متعدد «استون» هیچ اثری بر مقدار ارزش آن نداشت. یک «سنگ» معادل یک «استون» بود و همیشه درست به همان اندازه ارزش داشت.



قصه بیست و یکم - ۱۰ دسامبر ۲۱۰۱

# جامعه پی دی



از نظر هیچ مفسر سیاسی پنهان نماند که این انتخابات و قوانین شورائی، شباهت و همسوئی بسیاری با «دیکتاتوری پرولتاریا» دارند. این «دیکتاتوری پرولتاریا» چنان آزادی فردی و شخصی در اختیار همگان قرار داد که هیچ شکل اجتماعی پیشین، قادر به تأمین آن نبود. بعد از حدود دو سال، روزنامه‌ها آغاز کردند که به جای تکرار عبارت کامل «دیکتاتوری پرولتاریا» Proletarian Dictatorship از حروف کوتاه شده آن یعنی «پی.دی» PD استفاده کنند.

کودکان نسل بعدی که در جامعه «پی.دی» متولد شده بودند و «پی.دی اصیل» PD Native نامیده می‌شدند، دیگر حتی تصور نمی‌کردند که بتوانند در یک جامعه غیر «پی.دی» زندگی کنند. برای نسل «پی.دی اصیل»، زندگی کردن در یک جامعه غیر پی.دی، یعنی جامعه‌ای که در آن جویندگان نوعی شیء فلزی به نام طلا، خون‌خوارانه و با پدرکشتگی تشنه جان یکدیگرند و در عین حال حدود ۴۶۰۰ سیلوی بمب اتمی هم در زیرزمین مخفی کرده‌اند! چنان وحشت انگیز بود که زندگی کردن در یک جامعه برده‌داری با زنجیرهای فلزی به پاهایمان و ضرب شلاق بر گوشت پشت‌مان، برای ما وحشت انگیز است.

کودکان این نسل، زبان و اصطلاحات خودشان را نیز ساخته بودند. مثلاً در مدرسه‌ها وقتی بچه‌ای دیگران را اذیت می‌کرد یا وظایف اجتماعی خودش را از قبیل مهربانی و ایجاد شادی در کلاس و کمک در نظافت محیط انجام نمی‌داد، دیگران به او می‌گفتند که «این رفتار تو پی دی نیست» یا اینکه مثلاً می‌گفتند «لطفاً کمی پی دی باش و این میز شلوغت را تمیز کن!»

نام لنا هندریکسن کرونینا، برای همیشه در تاریخ شوراها به‌عنوان یکی از بنیانگذاران جامعه پی.دی باقی ماند. لنا بعد از هفت سال دوباره به‌عنوان اورسای چهارم زمین انتخاب شد و در مدت مأموریت چهارده ساله‌اش، کاری نکرد به‌جز پیشبرد طرح‌های شورائی که ادامه حیات جوان جوامع پی.دی را ممکن می‌ساخت.

بعد از او دانیل بلوم‌گرن، توسط شوراها به عنوان اورسای پنجم زمین انتخاب شد و همانطور که پیش‌بینی می‌شد؛ همان مسیر لنا کرونینا را ادامه داد. بعد از بیست و یکسال اصلاحات و راهبری‌های اجتماعی، وقتی مأموریت بلوم‌گرن به پایان رسید، یک جامعه غیر پی.دی دیگر از همه اذهان رخت بر بسته بود.

مرگ لنا کرونینا بر اثر سرطان استخوان، در آخرین سال مأموریت دانیل بلوم‌گرن با تکمیل هفت برج پایگان جمهور، همزمان بود.

جاناتان سالی‌تود، مرگ لنا را هرگز نپذیرفت. او تصویری هولوگرام، سه‌بعدی و نزدیک به واقعیت از لنا کرونینا در حافظه‌اش ساخت و آنرا برای همیشه نگاه داشت. در حافظه جاناتان سالی‌تود، لنا برای همیشه زنده ماند.

تصویر سه‌بعدی لنا کرونینا؛ با همان لحن آرام همیشگی‌اش که توسط جاناتان سالی‌تود به دقت بی‌نظیری شبیه‌سازی شده بود، با ساکنین سخن می‌گفت. او همیشه سخنانش را با جملاتی از این قبیل آغاز می‌کرد: «نوع بشر... عزیزترین خانواده من روی زمین... من لنای واقعی نیستم. من خاطره لنا هستم که توسط جاناتان شبیه‌سازی می‌شود... اما همه عناصری که روزی بدن لنای واقعی را تشکیل دادند، هنوز در تن درختان و پرندگان و خاک زمین، با شما است... من همیشه در زمین می‌مانم. اینجا خانه من است.»

قصه بیست و دوم - ۲ سپتامبر ۲۳۱۷

# نسل ماندگار



ارنستو رومبانی، سرباز اسیری که سی هزار نفر از همقطارانش را در صحرای آلفاس نجات داد و ترانه «قصه هزار سیمرغ» برایش سروده شد؛ بقیه عمرش را در شهر انجامینا گذراند و زندگی بسیار تنها و غم‌انگیزی را پشت سر گذاشت.

بعد از مدتی معروف شد که ارنستو دست کجی دارد و اهل دزدی است و از اینرو دیگران از وی پرهیز می‌کردند. بارها اتفاق افتاده بود که ارنستو

درحالی که داشت قطعاتی را از قرارگاه لوجستیک می دزدید، مچش را گرفته بودند و به او تذکرات متعدد داده بودند. دادگاه اورسامینوریس به خاطر داستان حماسه او در صحرا، با وی سخت گیری زیادی نمی کرد. او را دیوانه و مبتلا به بیماری «اسکیزوفرنی» می پنداشتند و نمی دانستند چرا این قطعات آلومینیومی و برنزی را از قرارگاه لوجستیک کِش می رود. مسئولین کتابخانه شهر هم از دست او به دلیل کتاب دزدی هایش عاجز شده بودند.

زندگی تنها و غم انگیز ارنستو رومبانی در خانه کوچکش در انجamina و در نزدیکی رودخانه چاری گذشت. عصرها در کنار رودخانه می نشست و کتاب می خواند و پایش را درون آب رودخانه تاب می داد. پس از سالها موهایش سفید شده بود و از آن رقص های آفریقائی اش دیگر خبری نبود. شب را به آپارتمانش بازمی گشت و تا ساعاتی بعد از نیمه شب چراغ خانه اش روشن بود. صبح ها خسته و بی حوصله به سرکار بازمی گشت. بعد از ده بار تقاضا، بالاخره اورسامینوریس با کاهش ساعت کار او به علت بیماری استخوان های کمرش، به شش ساعت در روز و چهار روز در هفته، موافقت کرده بود.

او تا سن پنجاه و پنج سالگی کار کرد و سپس به دلیل بیماری شدید دست از کار کشید. بقیه عمرش را تا سن شصت و چهار سالگی، در تنهائی، کنار رودخانه چاری و مشغول به کاری مرموز و جادویی در خانه اش ادامه داد. در شب تولد شصت و چهار سالگی اش بر اثر سکتة مغزی مرد.

وقتی ارنستو رومبانی مرد، مأمورین بازیابی بیوشیمیائی، جسدش را که پوستی به رنگ شب داشت، به همراه کوهی از کاغذ سیاه شده و خنزر

پنزرهای مرموز و عجیب و غریب یافتند. هزاران صفحه جزوه‌های او با اشکال و طراحی‌های فنی به کتابخانه انجامینا و سپس به مرکز تحقیقاتی فیزیک، تحویل داده شدند. ارنستو روی جلد یکی از جزوه‌هایش نوشته بود: «هیدروترون، اقیانوسی از انرژی!»

سه ماه طول کشید تا نخستین دانشمند فیزیک در پایگاه تحقیقاتی اورسامینورپس در انجامینا، سرش را از روی این جزوات بالا بیاورد و به سایرین بگوید: این باورنکردنی است، به نظرم می‌آید که ما با لئوناردو داوینچی قرن بیست و یکم طرف هستیم!

چند روز بعد، هسته موتوری که از میان قطعات و خنزرپنزرهای آپارتمان ارنستو رومبانی یافته بودند، نخستین «هیدروترون» در تاریخ بشر، در برابر چشمان حیرت‌زده دانشمندان مرکز تحقیقاتی، غرش آرامش را که به صدای برخورد امواج دریا با صخره‌های ساحلی می‌مانست، آغاز کرد.

بعدها، جاناتان سالی‌تود به احتمال ۹۲ درصد می‌دانست که طراحی و ساخت هیدروترون‌ها، یکی از مهمترین دلایلی بوده است که بشر توانسته روی زمین به حیات ادامه دهد، چرا که انرژی بی‌پایان هیدروترون‌ها، به سرعت مبدل به مهمترین وسیله پاکسازی زیست محیطی و جایگزین کاملی برای منابع انرژی نفتی و رادیواکتیو شدند.

تعداد آدمهائی که توسط ارنستو رومبانی قادر به ادامهٔ حیات شدند، فقط همان سی هزار نفر در صحرای باکوم نبودند. تعدادشان خیلی بیشتر از این حرف‌ها بود.

\*\*\*

نسلی که اورسای بیست و پنجم به آن تعلق داشت، خود را «نسل ماندگار» می‌نامید. د‌آ‌ع‌س و فورماسیون‌های اجتماعی غیر «پی.دی» به تاریخ سپرده شده بودند و زمین و سرسبزی جنگلهایش و آبی آب اقیانوس‌هایش در امن و امان نفس می‌کشیدند. پروژهٔ ققنوس به‌دقت اجرا و ساخته شد ولی معجزه‌های پی‌درپی در بارآوری تولید بشری، باعث شدند که آدمی هرگز از سطح سیاره رخت نیندد. مرگ آدمی هرگز به کامپیوترهای پروژهٔ ققنوس گزارش نشد و پروژه در وضعیت معلق باقی ماند. امسال، ساکنین زمین، دویست و بیست و ششمین سالگرد تعلیق پروژهٔ ققنوس را با شادمانی جشن می‌گرفتند. در روز «جشن ققنوس» هزاران نفر به‌سیبری و آلاسکا می‌رفتند و در کنار ورودی‌های بتونی آسانسورهای تأسیسات ققنوس، به‌رقص و موسیقی و جشن و پایکوبی می‌پرداختند.

قصه بیست و سوم - ۲ سپتامبر ۲۳۱۷

# سفری به مرکز زمین



در جهان نوئی که در آن زباله‌های رادیواکتیو مانند هر شیء پرتوزا، به تاریخ فراموش شده و شرمگین جویندگان طلا تعلق داشت... شصت کیلومتر دورتر از پایگان جمهور، انجامینا پایتخت زمین، با صد و یازده میلیون سکنه قرار داشت.



در شمال شرقی انجامینا، تأسیسات عظیم‌ترین سیستم حمل و نقلی که بشر در تاریخ ساخته است، یعنی «فرودگاه بین‌الخطری ارنستو رومبانی» به‌شکلی مانند یک هلال ماه، دایره شمال شرقی ابرشهر را کاملاً در بر گرفته بود.

بخش پروازهای داخلی (درون‌زمینی) فرودگاه ارنستو رومبانی، روزانه سی هزار پرواز داخلی را به همهٔ مناطق خودگردان زمین، اجرا می‌کرد و بخش پروازهای خارجی (برون‌زمینی) که با جاده‌ای پانزده کیلومتری در میان صحرا به فرودگاه متصل می‌شد، روزانه دوازده پرواز خارجی (بین‌سیاره‌ای) را اجرا می‌کرد.

در ایستگاه فضائی ارنستو رومبانی یا همان بخش پروازهای خارجی فرودگاه انجامینا، دو فضاپیما از مدل گرهارد-۱۴ که به نام ترزا گرهارد، اورسای بیست و دوم نامگذاری شده بودند، برای پرواز نود روزه‌شان به فضا شهر مریخ آماده می‌شدند. یک فضاپیمای کوچکتر از مدل روشنک-۳ که به نام روشنک حقیقی، اورسای یازدهم نامگذاری شده بود، برای پروازش به سوی مدارشهر عطارد، سوخت‌گیری می‌کرد. لوله‌های آب به‌بدنهٔ آن متصل بودند و آب رودخانهٔ چاری را به‌درون مخزن سوخت فضاپیما می‌ریختند.

همهٔ باندهای فرود، هشتصد و چهارده باند، با شیب ملایمی به‌زیرزمین منتهی می‌شدند و پس از فرود و توقف سپهرنوردها و بسته شدن هوابندها، درهای کابین مسافری سپهرنورد باز می‌شد و مسافری خود را در وسط خیابان‌های زیرزمینی انجامینا می‌یافتند. شهری که در سه طبقهٔ زیرزمین

با خیابانها و اتوبانهای طویل و شلوغ، مراکز تهیه وسایل زندگی، مراکز تفریحی، تحقیقاتی، مدارس و دانشگاه‌ها و سایر تأسیسات شهروندی‌اش، به نام «مرکز زمین» معروف شده بود.

لوله‌های عظیم آب که از طریق انرژی هیدروترون‌ها، آب اقیانوس آتلانتیک جنوبی را از مسیر کامرون و نیجریه به صحرای آلفاس می‌رساندند، آب را تا بالای صخره‌های کوهی مصنوعی در کنار یک دریاچه مصنوعی در نزدیکی «پایگان جمهور» بالا می‌آوردند و آنرا روی صخره‌ها می‌ریختند تا آبخاری مصنوعی با صد و پنجاه متر ارتفاع را به نمایش بگذارند. این نمایش شگفت از بارآوری تولید بشری که «آبخار لنا کرونینا» نام داشت، فقط برای جذب توریست به پایتخت ساخته نشده بود، بلکه مناطق گسترده‌ای از صحرای آلفاس را نیز مبدل به مناطق حاصلخیز و سرسبز نموده بود.

انرژی هیدروترون‌ها، از طریق تهویه مطبوع به تمامی شهر زیرزمینی، هوایی فرح‌بخش و بهاری می‌داد. ارتفاع صد و هفتاد متری هر طبقه شهر و آسمان مصنوعی و آفتابی که از طریق نورافکنی که نور خورشید را شبیه‌سازی می‌کرد، تصور اینکه مردمان شهر واقعاً در زیرزمین زندگی می‌کنند را از میان می‌برد.

بخش‌های شهر انجامینا روی سطح زمین که «شهر سطحی» نامیده می‌شدند، مجموعه عظیمی بود از مراکز تفریحی، سواحل آفتاب‌گیر کنار رودخانه چاری، کارخانه‌های قدیمی که به عنوان موزه‌های تاریخ اورسامینورپس از آنها نگهداری می‌شد، کلوپ‌ها رقص، رستوران‌ها و

مساجد و کلیساهای انجامینا که به‌عنوان بناهای تاریخی نگهداری می‌شدند.

پس از اجرای قوائد اقتصادی‌ای که توسط شوراها و از دورهٔ لنا کرونینا آغاز شد؛ به‌دلیل افزایش اعجاب‌انگیز بارآوری تولید، مدت زمان انقضای استون، متداوماً توسط شوراها افزایش یافت، تا اینکه در دورهٔ دانیل بلوم‌گرن، مدت زمان سوخت هر استون به‌حداکثر آن، یعنی مدت یک سال رسید. پس از آن، مدت زمان سوخت استون به بیش از یکسال افزایش پیدا نکرد؛ چراکه افزایش مدت انقضا به بیش از یک سال، خطر انباشت ثروت و غیر قابل کنترل شدن مقادیر استون را به شدت افزایش می‌داد.

در دورهٔ مأموریت دانیل بلوم‌گرن، حداقل اعتبار ماهیانه اشخاص از ۶۰۰ استون به ۸۰۰ استون افزایش یافت. حداکثر ممکن اعتبار ماهیانه از ۶۰۰۰ استون به ۴۸۰۰ استون کاهش یافت و به‌همان نسبت قیمت «یک وجب خاک زمین» معادل یک استون بیشتر از دوازده مرتبه ۴۸۰۰، یعنی به ۵۷۶۰۱ استون افزایش یافت، تا خرید و فروش «یک وجب خاک زمین» هنوز برای هیچ بشری ممکن نباشد.

هر ساکن زمین با استفاده از اثر انگشتش (یعنی تنها کارت اعتباری او) در زمان «خرید» و پرداخت مایحتاج خود، که عملاً کاری به جز فشار دادن انگشت در صفحهٔ کنترل اثر انگشت نبود، همیشه به‌طور خودکار کهنه‌ترین استون‌های صندوقش را خرج می‌کرد. یعنی استون‌هایی که تاریخ انتقال قدیمی‌تری داشتند، همیشه اول خرج می‌شدند.

این قائده معین می ساخت که استون‌های جدید تا وقتی که استون کهنه وجود دارند، خرج نشوند تا از انقضای غیرلازم استون‌های کهنه اشخاص جلوگیری شود. در صورتیکه شخص دارنده استون، قصد انباشت استون‌هایش را داشت، همه استون‌ها بسته به تاریخ انتقال آنها، به ترتیب بعد از یکسال از گذشت تاریخ انتقال آنها، منقضی و سوخت می شدند.

از نظر اقتصادی هیچ امکان دیگری برای «انباشت» استون وجود نداشت. خریدن طلا و سایر اشیاء قیمتی، قوائدی داشت که از «انباشت» استون جلوگیری می کرد. البته اشخاص آزاد بودند که همه حاصل کارشان، یعنی استون‌هایشان را به جای خرید غذا، پوشاک و یا مایحتاج‌های لوکس زندگی شخصی و مصرف آنها، به خرید طلا اختصاص دهند و آنرا انباشت کنند. مشکل در اینجا بود که دیگر نمی توانستند آنها را بفروشند. به دلیل قانون دوم اقتصاد سیاسی، تعویض یا فروش طلا و اشیاء قیمتی که قبلاً توسط استون سوخته شده خریداری شده بود، با استون زنده در بازار سیاه ممکن نبود.

در صورتیکه مراکز محاسباتی ایلدون مطلع می شدند که یک قطعه طلا (قبلاً خریداری شده با استونی که اکنون به خاطر گذشت مدت انقضای آن، سوخته است) در بازار سیاه با استون زنده تعویض شده است، به سادگی و به طور خودکار، استون زنده را سوخت می کردند و آنرا به صندوق عمومی اورسامینورپس منتقل می کردند.

این کنترل دقیق صندوق اجتماعی استون، خرید طلا و جواهرات را صرفاً به بازار اشیاء زینتی محدود کرده بود که این بازار هم کماکان وضعیت چندان

خوبی نداشت. در این روز و روزگار دیگر کسی برای زینت، طلا به بدن خودش آویزان نمی‌کرد. شیوه‌های نوین و مد روز بسیاری برای تزئین موها و پوست بدن وجود داشتند که طلا و جواهرات را مبدل به اشیاء کهنه و از مد افتاده کرده بودند. عملاً استفاده از طلا به صنایع محدود شده بود.

اموال غیر منقول، مانند زمین و خانه و کارخانجات تولیدی، به دلیل قانون «یک وجب خاک زمین» قابل خریداری نبودند و همیشه اموال اجتماعی محسوب می‌شدند. در انجامینا که گران‌ترین شهر زمین نیز بود، اجاره کوچکترین آپارتمان ۳۲ متری در طبقه سوم شهر زیرزمینی، ۲۵۰ استون در ماه بود. اجاره گرانترین خانه‌های بزرگ و لوکس با حیاط سرسبز در طبقه اول به حدود ۷۰۰۰ استون می‌رسید که برای یک شخص تنها، به هیچ‌وجه قابل پرداخت نبود.

از آنجا که در دوره مأموریت بلوم‌گرن، اعتبار ماهیانه ساکنین زمین، به ۸۰۰ استون (حداقل حقوق ممکن برای یک شخص زنده) تا ۴۸۰۰ استون (حداکثر حقوق ممکن) تغییر یافت؛ تفاوت طبقاتی سطح معیشتی میان ساکنین به شدت کاهش پیدا کرد.

اشخاصی که از انجام هرگونه کار مفید اجتماعی سرپیچی می‌کردند، در صورت مقید بودن آنها به سایر قوانین اجتماعی و قوائد شهروندی، معادل ۱۲۰۰ تا ۱۴۰۰ استون، بسته به محل زندگی‌شان، اعتبار دریافت می‌کردند.

شخصی بزهکاری که مثلاً به قتل عمد محکوم شده بود، هیچ کاری در زندگی‌اش به جز آزار و اذیت و آسیب به دیگران انجام نداده بود و به هیچ قانونی هم پایبند نبود، حداقل ۸۰۰ استون در ماه دریافت می‌کرد. صرف داشتن یک اثر انگشت انسانی برای دریافت ۸۰۰ استون کافی بود. افرادی که دست نداشتند، شناسائی اعتباری‌شان از طریق شناسائی مردمک چشم، یا آزمایش دی‌ان‌ای عرق بدن یا آب دهانشان انجام می‌شد.

اعتبار ماهیانه اورسای بیست و پنجم ۳۶۸۴ استون و اعتبار فرمانده زیست محیطی فضا شهر مریخ، معادل حداکثر اعتبار ممکن، یعنی ۴۸۰۰ استون بود.

\*\*\*

اورسای بیست و پنجم در زمان مأموریتش، به تنهایی در منزل نسبتاً راحتی با ۱۷۵ متر زیربنا و یک حیاط سرسبز و زیبا در طبقه دوم انجامینا زندگی می‌کرد، که ماهیانه تعداد ۱۶۷۵ استون برای اجاره آن می‌پرداخت. یک اورسا پس از پایان مأموریتش، به منظور تشکر دولتی و برای مدت دو سال، همان تعداد ۳۶۸۰ استون در ماه را دریافت می‌کرد و سپس اعتبار او معادل اعتبار شماره پرسنلی تولیدی‌اش می‌شد.

به دلیل اینکه کامیلا، اورسای بیست و پنجم یک کارگر معتبر و متخصص در کارخانه هیدروترون نیز بود، در پایان دو سال پس از آخرین روز مأموریتش، اعتبار او به مقدار قبلی‌اش ۳۱۶۰ استون، یعنی فقط ۵۲۴ استون کمتر از

اعتبار اضافه کار دولتی‌اش، کاهش می‌یافت. بنابراین او می‌توانست خانه دوست‌داشتنی و زیبایش را بعد از پایان مأموریت دولتی نیز حفظ کند و نیازی نداشت که به‌خانه ارزانتری منتقل شود.

او به‌راحتی می‌توانست ۵۲۴ استون اعتبار کمتر ماهیانه‌اش را با خرج کمتر در مایحتاج زندگی‌اش جبران کند. علاوه بر این او می‌دانست که به‌خاطر نداشتن وقت خرید، ماهیانه حداقل ۳۰۰ استون اضافه می‌آورد که همه آنها منقضی و سوخت می‌شود. این مسئله، تفاوت سطح معیشتی‌اش پس از دوره مأموریت دولتی را به‌مقدار قابل چشم‌پوشی ۲۲۴ استون در ماه کاهش می‌داد که برای او جای هیچ نگرانی نداشت.

در یکی از لوکس‌ترین خانه‌های قصرمانند، در طبقه اول زیرزمینی انجامینا، که اجاره آن ۶۸۰۰ استون بود، یک خانواده هفت‌نفره متشکل از چهار زن و سه مرد، بدون فرزند زندگی می‌کردند. این قوائد اعتباری و اقتصادی جوامع پی‌دی، اشکال دیگری از خانواده را نیز به وجود آورده بودند.

در انجامینا، مانند همه مناطق خودگردان زمین، شکل خانواده بیش از دو نفر، کاملاً معمول و ازدواج چندنفره قانونی شده بود. معمول‌ترین شکل خانواده، شکل چهارنفره آن متشکل از دو مرد و دو زن بود. این شکل خانواده، از نظر آماری، ۲۳ درصد همه خانواده‌های انجامینا را در بر می‌گرفت. یک خانواده با تعداد بیشتر، هرچند که هنوز نمی‌توانست «یک وجب خاک زمین» خریداری کند، اما وضعیت معیشتی آن به‌طرز آشکاری بهتر می‌شد.

حداکثر تعداد قانونی افراد خانواده (فقط تعداد اولیا) در جامعه پی.دی، معادل هفت نفر بود. این هفت نفر ضمناً مجاز بودند که با هم یک هسته اجتماعی (با داشتن یک رأی) را تشکیل دهند. خانواده بیش از هفت نفر به عنوان «خانواده» شامل قوانین ازدواج نمی‌شد ولی می‌توانست خود را به عنوان یک «گروه اجتماعی» ثبت کند. خانواده‌هایی که تعداد افرادشان زوج نبود، به تجربه دریافته بودند که اگر تعداد افراد زن خانواده بیشتر باشد، خانواده از ثبات بیشتری برخوردار است.

بنابراین خانواده‌های پنج نفره، معمولاً از سه زن و دو مرد، خانواده‌های هفت نفره از چهار زن و سه مرد و خانواده‌های سه نفره از دو زن و یک مرد تشکیل می‌شد. خانواده‌های سه نفره، به خاطر وضعیت خیلی استثنائی و لوکس مرد در آن، زیاد معمول نبودند. در زبان کوچ به مردی که در یک خانواده سه نفره با دو زن زندگی می‌کرد، اصطلاحاً «شاه» می‌گفتند.

به دلیل اینکه یکی از بارزترین خاصیت‌های آدمیزاد تطبیق وی با محیط و عادت کردن است. یعنی اینکه وی به همه روابط اجتماعی جدید، حتی روابطی که تا دیروز عجیب‌ترین وقایع هستی قلمداد می‌شدند، به سرعت عادت می‌کند؛ حتی خانواده‌های هفت نفره انجامینا؛ به همه این روابط غیرمتعارف عادت می‌کردند و زمان کار ۱۶ ساعت در هفته (چهار ساعت در روز، چهار روز در هفته)، و فعالیت‌های روزمره خانوادگی وضعیت را دوباره به همان شکل معمول و متعارف آن در می‌آورد.



به تجربه دریافت شده بود که خانواده‌های با تعدد زوجین، فقط در شکل چهارنفره آن از ثبات نسبتاً پایداری برخوردارند و سایر اشکال آن، اشکال بی‌ثباتی هستند. عمر متوسط خانواده‌های سه نفره و پنج نفره، یعنی از آغاز ثبت آنها تا جدائی یکی از اعضای آن، حدود سه سال و عمر متوسط خانواده‌های هفت نفره فقط یک سال و نیم بود.

به دلایل متعدد اجتماعی و شخصی، در میان ساکنین انجamina، خانواده‌های سنتی دو نفره متشکل از یک زن و یک مرد و فرزندان‌شان، هنوز ۳۹ درصد تعداد همه خانواده‌ها را تشکیل می‌دادند که البته تعداد آنها با سرعتی اندک، در حال افزایش هم بود. به نظر می‌آمد که در پس رشد طوفانی و سریع اولیه خانواده‌های چند زوجه برای بهبود وضعیت معیشتی، این اشکال خانواده به آرامی محبوبیت اجتماعی خود را از دست می‌دهند.

تنها خانواده‌های چند زوجه که هنوز دارای ثبات و اعتبار آشکاری بودند، خانواده‌های چهارنفره بودند که برای مدت زمان نسبتاً طولانی دوام می‌آوردند. قدیمی‌ترین خانواده چهارنفره در انجamina، هجده سال عمر داشت و ماه آوریل امسال نوزدهمین سالگردش را جشن می‌گرفت و هنوز به جدائی هیچ‌یک از اعضای آن منجر نشده بود. این خانواده از یک مرد اسپانیائی، یک زن مصری، یک مرد آرژانتینی و یک زن اتریشی تشکیل شده بود و مورد علاقه و توجه بسیاری از محققین علوم اجتماعی نیز قرار داشت.

آنها با پنج فرزند و مجموع درآمد پرسنلی تولیدی ۱۲۰۸۰ استون در ماه و مجموع حق فرزندداری ۳۳۱۰ استون در ماه، خانواده بسیار مرفهی نیز بودند و در بخش جنوبی طبقه اول انجامینا، در خانه شماره ۱۱ در بلوار آبی‌رنگ سی‌ام جنوبی، روبروی جنگل زیرزمینی پنتا و در کنار دریاچه دلفین‌ها و درست زیر مدار گردش خورشید مصنوعی زیر گنبد بتونی آسمان زیرزمینی، زندگی می‌کردند.

از پنج فرزند آنها، یک پسر و دختر دوقلو متعلق زن مصری و مرد آرژانتینی، یک دختر متعلق به زن مصری و مرد اسپانیائی، یک پسر متعلق به زن اتریشی و مرد اسپانیائی و یک دختر متعلق به زن اتریشی و مرد آرژانتینی بودند. هر کدام از فرزندان مطلع بودند که پدر و مادر حقیقی آنها کیست و معمولاً فقط این افراد را با نام «بابا» یا «مامان» صدا می‌کردند و دیگران را به نام می‌خواندند.

اما نکته بسیار قابل توجه این بود که دختر متعلق به زن مصری و مرد آرژانتینی، فقط زن اتریشی را «مامان» صدا می‌کرد و نه مادر خودش را. او مادر خودش را به نام کوچکش صدا می‌کرد. پسر متعلق به زن اتریشی و مرد اسپانیائی نیز، مرد آرژانتینی را «بابا» صدا می‌کرد و فقط با او رابطه مهر پدر و فرزندی داشت. این مسئله، به نظریه اجتماعی محققین درباره فرزندان خانواده‌های چند نفره، اثبات اجرائی بخشیده بود. نظریه‌ای که باور داشت برای فرزندان خانواده‌های چند نفره، صرف رابطه بیولوژیک با پدر یا مادر «واقعی»‌شان، مهمترین رابطه عاطفی و اجتماعی آنان نیست و

موضوعات بسیار پیچیده‌تر عاطفی و انسانی در آن دخیل هستند. خانواده‌های باثبات چهارنفره، بسیاری از پیچیده‌گی‌های انسانی در روابط اجتماعی فرزندان و والدین را آشکار ساخته بودند. روابطی که تا قبل از وجود خانواده‌های چهارنفره، یعنی فقط در جمع کوچک خانواده‌های دونفره و سنتی؛ به‌هیچ‌وجه قابل بررسی و دریافت علمی نبودند.

محققین اجتماعی؛ سایر اشکال خانواده، به‌جز اشکال دونفره و چهارنفره آن را، اصطلاحاً «اشکال آزمونی خانواده» و فقط خانواده‌های دونفره و چهارنفره را «اشکال پایدار خانواده» می‌نامیدند.

\*\*\*

انجامینا، پایتخت زمین، ابرشهری چهارطبقه که سه طبقه آن هر کدام تا عمق صد و هفتاد متری زیرزمین تأسیس شده بود، شهری که صد و یازده میلیون بنی‌بشر را در خود جای داده بود، شهری که سایه هفت آسمانخراش سر به‌فلک کشیده «پایگان جمهور» در میان صحرای «آلفاس» بر ساحل رودخانه‌اش افتاده بود؛ شهری که شکل هلالی فرودگاه عظیم بین‌الخطری ارنستو رومبانی به آن تصویری شبیه به نقاشی‌های سرگیجه‌آور «سالوادور دالی» و سرفصل‌های بحرانی قصه‌های «ادگار آلن پو» را داده بود... شهری افسانه‌ای بود که در اوج شکوفائی‌اش، به‌اندازه همه تاریخ اورسامینوریس، قصه‌های جادویی و داستان‌های رازآلود در دل خود نهفته داشت.

ايرشهری که علی‌رغم رضایت و شادمانی اغلب ساکنان آن از زندگی روزمره‌شان، آبستن شکلی سری و مخفیانه، به‌غایت پیچیده و آزمون‌نشده‌ای از «مبارزه طبقاتی» نیز بود که نطفه‌های آن توسط چند نفر «آدم وحشی» در جنگل شرق، به‌هستی آورده می‌شد. همان جنگلی که در شب تولد شانزده سالگی کاترینای کوچک مست در یک میهمانی شبانه، دشمن دیرینه و دیوجت، دخترکی با لباس سبزرنگ و شمشیر نوک تیزش را با ضرب پاشنه کاترینا، در خون خود غلطانده بود.

جانانان سالیتود می‌دانست که آدمی دو بار در انجامینا متولد شده است. او گاهی در محدوده خلاقیتش، این داده‌ها را با یک ضرب‌المثل زبان کوچه می‌آمیخت. یعنی ضرب‌المثلی که می‌گوید: «تا سه نشه، بازی نشه!»

این جلوه‌ای از مبارزه طبقاتی بود که باور نداشت جوامع پی‌دی پایان تاریخ هستند؛ و سایه سنگین و شگرف «پایگان جمهور» را، علی‌رغم همه زیبائی‌اش، شایسته آب‌های فروتن رودخانه چاری نمی‌دانست...

این شکل از مبارزه طبقاتی که برای نخستین بار، میان حیات اجتماعی (سوسیالیستی) و حیات اشتراکی (کمون) نوع بشر، تفاوت می‌گذاشت؛ در نخستین گام‌های کودکانه‌اش در آزمون حیات اشتراکی آدمی، به بازیگوشی‌های مخفیانه‌ای مشغول بود. بازیگوشی با شکلی از حیات بشر که در آن، موضوعاتی مانند دولت و قانون و «پایگان جمهور» از صفحه روزگار حذف می‌شدند.

برای چنین حذف نامتصوری، برای اینکه زمین به قعر آنازشی یک جهنم بی قانون و تحت سلطه آدمخواران، کشانده نشود؛ نوع بشر چاره‌ای به جز یک تولد دوباره نداشت. اما ساز و کار حیات اجتماعی بشر در سال ۲۳۱۷ نمی‌توانست ضرب سهمگین تغییر فورماسیون اجتماعی از جامعه پی.دی، به حیات نوعی و اشتراکی را تحمل کند و در پس چنین ضربه هولناکی، از هم می‌پاشید.

جمهوری سوسیالیستی زمین، اورسامینوریس، به اوج تکامل و شکوفائی خود رسیده بود و خطر نیز (دوباره) در همین جا نهفته بود. نوع بشر، در همان قصه تکرارشونده و فرارونده همیشگی‌اش، باز هم، نمی‌توانست بیش از یک یا دو قرن در این نظام اجتماعی امکان رشد و تکامل و فراروندگی داشته باشد و در یک توقف مخرب و غیرخودآگاهانه چرخ‌های عظیم این دستگاه همیشه تکامل‌یابنده؛ حتی تصور کابوس فروریختن «پایگان جمهور» بر سر انسان و مدفون شدن انجامینا در قعر خاک، به معنای خطر مرگ حتمی و قطعی نوع بشر بود. برای جلوگیری از این خداحافظی غم‌انگیز، فرصت بسیار اندکی وجود داشت. نسلی از آدم‌ها باید برای حیات اشتراکی بشر به سرعت آموزش داده می‌شدند، که بتوانند چنین ضرب مهلکی را تحمل کنند.

جانانان سالی‌تود البته با افسانه ققنوس آشنا بود. اما دوست داشت بفهمد که این ققنوس بیچاره چه مرضی دارد که هر بار باید اینگونه غم‌انگیز، آتش بگیرد و بسوزد، تا بتواند از خاکسترش دوباره متولد شود.

جانانان می دانست که در ابتدای هر چرخه فرارونده تغییر فورماسیون اجتماعی بشر، نوعی گیاه در میان درختان جنگل شرق سبز می شود که با شمشیر نوک تیزش، دشمن دیرینه ودیوجت است.

«ودیوجت» تن آرا، سیمای ابژه، خداوندگار اشباح زیرزمینی تعلق، همان طراح هزارتوی تثبیت در میان اشباح جهان سست نهادی که در آن درستی عهد نمی توان جست؛ او که همواره با انفجار خنده تثبیت گرش، بر سر توقف مخرب و غیرخودآگاهانه هر نظام اجتماعی، قمار می کند و هر ایستگاه موقت بین راه، برای او «پایان تاریخ» است. او که می خواهد تاریخ را در همینجا که هست، هر جا که هست، بر زمین میخکوب کند؛ دوباره با چشمانی امیدوار به انجامینا می نگریست.

قصه بیست و چهارم - ۲ سپتامبر ۲۳۱۷

# آدم وحشی



افکار اورسای بیست و پنجم، جای دیگری بود.

برنامه کار امشب را نگاه کرد: مشکلات مناطق خودگردان چین و ژاپن برسر تقسیم آخرین زباله‌های پلاستیکی اقیانوس آرام؛ امکان وقوع کمبود مواد غذایی در منطقه خودگردان کانادا در شش ماه آینده؛ پایان «پروژه ققنوس» و برنامه براندازی «کانتینرهای مرگ موقت» در سبیری و آلاسکا، بررسی عکس‌های ماهواره‌ای از قبایل «آدم وحشی» و شیوه زندگی و حیات

اشتراکی آنها و تهدید بالقوه‌ای که این شیوه حیات برای نظام اجتماعی پی‌دی دارد...

بهرحال، فکر به‌براندازی «کانتینرهای مرگ موقت» لبخندی بر چهره‌اش آورد. از کیف چرمی‌اش آینه‌ای درآورد و به‌چهره‌اش نگاه کرد، در سن سی و چهار سالگی هنوز زنی زیبا بود ولی در گوشه چشم‌هایش چند چروک از خستگی و گذر سن نمایان شده بودند.

چیزی نگرانش می‌کرد...

به تی-شارلوت گفت: شارلوت، عکس‌های ماهواره‌ای درباره قبایل آدم وحشی را روی صفحه بگذار.

تی-شارلوت اطاعت کرد و تصاویری غیرعادی بر روی صفحه مونی‌تور رهگیر نقش بستند: عده‌ای آدم نیمه لخت و چند جانور از جمله چندین گرگ در میان درختان جنگل در نیم‌دایره‌ای گرد آمده بودند و در برابر آنها پیرمردی ایستاده بود. در کنار او دختر کوچکی ایستاده بود که لباس چین‌دار و سبزرنگی به تن داشت. موهای بلند و گوش‌های درازش جلب توجه می‌کردند. شمشیری نوک تیز در دستش گرفته بود که برق می‌زد...

اورسا با لحن شوخی به تی-شارلوت گفت: به نظر می‌آید این قبیله آدم‌وحشی‌ها مسلح هم هستند. یک نیروی زمینی یک نفره دارند که شمشیری تیزی هم در دستش است! ببین، لطفاً این بخش کار را از برنامه امشب حذف



کن. این قبیله هیچ تهدیدی برای هیچکس نیست. بگذار این بیچاره‌ها هر طوری که می‌خواهند زندگی کنند... این عکس از کجا گرفته شده؟

تی-شارلوت پاسخ داد: از جنگل شرق، اما موضوع نگران کننده در این عکس اینست که جانانان سالی‌تود محاسبه نادرستی از این تصاویر ارائه داده؛ عکس ماهواره‌ای، الیاف کربنی شمشیر در دست دخترک را اندازه گرفته و همه اندازه‌گیری‌ها و ارقام درباره آن کاملاً اشتباه به نظر می‌آیند.

اورسا اخم کرد و شکاکانه پرسید: چرا؟

تی-شارلوت گفت: جانانان عقیده دارد که این شمشیر در دست دخترک فلزی نیست بلکه از کربن خالص ساخته شده.

اورسا پرسید: یعنی یک تکه الماس است؟

تی-شارلوت پاسخ داد: خیر، بافت آن با الماسی که به‌طور متعارف می‌شناسیم متفاوت است. این یک قطعه کربن خالص و تراش نخورده است. محاسبه دیگر جانانان اینست که این شمشیر اصلاً ساخته دست بشر نیست و یک قطعه سنگ طبیعی است که از دل زمین بیرون آمده و قدمت نسبتاً زیادی هم دارد.

اورسا پرسید: چند سال؟

تی-شارلوت گفت: با محاسبه انعکاس الیاف کربن در عکس سه‌بعدی ماهواره‌ای، محاسبه جانانان اینست که شمشیر بیش از چهل میلیون سال

قدمت دارد. ضمناً موضوع نگران کننده دیگر آزمایشات دی.ان.آ است که جاناتان از این افراد کرده است. تمامی افراد در این عکس شناسائی شده‌اند و شهروندان پی.دی با شمارهٔ سکنای معینی هستند؛ اما جاناتان قادر به شناسائی آن پیرمرد نیست. از همهٔ اینها بدتر اینکه آزمایش دی.ان.آی آن دختر کوچک نشان می‌دهد که تمام ساختار بیولوژیک او یک گیاه است!

- یک گیاه؟! -

- بله، بر اساس تمام بررسی‌های بیولوژیک جاناتان از عکس‌ها و ردیابی‌های ماهواره‌ای، این موجود عجیبی که در عکس به‌چهرهٔ یک دختر کوچک با شمشیر در دستش ظاهر شده؛ در واقع یک گیاه است.

اورسا مکثی طولانی کرد، صورتش اندکی به‌سرخ‌ی گرائید. قطرهٔ اشکی در کنار چشمش برق زد و آرام زیر لب گفت: جنی وستالن! دو قرن و نیم است که منتظرت بودیم.

سپس رو به‌تی-شارلوت کرد و گفت: مستقیماً و در خط ارتباطی امن و رمزگذاری شده با جاناتان تماس بگیر.

لحظه‌ای بعد جاناتان سالی‌تود با لحن شوخی گفت: سلام کامیلا، دوباره چه بلائی بر سر دانشت آمده است؟

اورسا با انگشت به‌پیشانی تی-شارلوت زد و به او گفت: خاموش شو.

تی-شارلوت مانند یک تکه سنگ خاموش شد.

سپس سکان رهگیر را خود در دست گرفت و سرعت آنرا کم کرد و از برج ایلدون فاصله گرفت. با فشار دادن چند دکمه، تمامی خطوط ارتباطی رهگیر با پایگان جمهور، به جز خط ارتباطی با جاناتان را قطع کرد.

در خط امن ارتباطی گفت: جاناتان! آگوریتم ۲۹ را برای رمزبازی جمله‌ای که به تو می‌گویم فعال کن.

جاناتان سالی‌تود پاسخ داد: بسیار خوب. آگوریتم ۲۹ فعال شد.

اورسا جمله‌ای را به‌زبانی کهنه می‌دانست که سینه به‌سینه از هر اورسا به اورسای بعدی منتقل می‌شد. او این جمله را از اورسای بیست و چهارم، گیگموند انگلانسن فنلاندی، یاد گرفته بود. یک اورسا اجازه نوشتن یا گفتن آن را به هیچ‌کس به‌جز اورسای بعدی نداشت. با مکشی کوتاه، جمله را واضح و شمرده برای جاناتان تکرار کرد:

«اورسا مینوریس... این نام را بر روی رؤیاهایم می‌گذارم، هر وقت که از دوری تو به آه عشق و اندوه دلتنگی زینت شدند»

پس از چهار ثانیه، جاناتان گزارش داد: تمامی سپرهای دفاعی حافظه پائین آمدند. قفل‌های مرکز اطلاعاتی باز شدند. سپرهای دفاعی واحدهای هوش مصنوعی غیرفعال شدند. حافظه اصلی موقتاً معلق شد. منتظر دستورات بعدی شما هستیم.

اورسا با لحن شمرده‌ای گفت: تمام حافظهٔ مرکز ایلدون را از عکس‌های جنگل شرق، تمام محاسبات فیزیکی، بررسی‌های دی ان آ و آزمایشات بیولوژیکی را که انجام داده‌ای و همهٔ نتایج آنها را، و سایر کپی‌های گرفته شده از این عکس‌ها را حذف کن. منطقهٔ عکسبرداری شده جنگل شرق را از کلیه گزارشات ماهواره‌ای حذف کن. درجهٔ علاقه‌مندی تمام ماهواره‌ها را به این منطقه به صفر کاهش بده تا دیگر اینگونه عکسبرداری‌ها انجام نشود. برای پهپادها، جنگل شرق را مبدل به «نقطهٔ کور» کن. حتی در صورت حادثه، هیچ پهپادی بدون اجازهٔ مستقیم من نباید روی جنگل شرق پرواز کند.

جاناناتان گفت: انجام شد.

اورسا گفت: پایان آَلگوریتم ۲۹

سپس جاناناتان با لحنی علاقه‌مند و مشتاق از اورسا پرسید: آیا مطمئن هستی؟

اورسا پاسخ داد: آری مطمئنم! فقط یک دخترک در جهان وجود دارد که گیاه باشد و گوش دراز داشته باشد و شمشیری هم در دست بگیرد.

جاناناتان گفت: در ایلدون منتظرت هستم. و پس از مکشی ادامه داد: همیشه فکر می‌کردم قصه‌هایی که لنا از جنی وستالن برایم می‌گفت، افسانه‌های تاریخ اورسامینوریس هستند...

اورسا گفت: نه جاناتان، اینها افسانه نیستند. پرکاد استانوویچ دراگومیروف حقیقتاً همه دوران کودکی اش را در کنار جنی وستالن گذرانده است. حتی نام اورسامینوریس در جایی در جنگل شرق متولد شده است. اما آنچه مرا هیجان زده می کند فقط این نیست. ما می دانیم که جنی وستالن وقتی در جنگل می روید که نوع بشر در آستانه یک تغییر عظیم فورماسیون اجتماعی باشد. اما من که امروز به اورسامینوریس، جامعه پی.دی و عظمت کنونی انجامینا نگاه می کنم، نمی توانم چنین تغییری را در مدت زمان کوتاه پیش بینی کنم. آخر این چطور ممکن است؟ چرا امروز جنی وستالن در جنگل شرق روئیده است؟ او چه چیزی می داند که ما نمی دانیم؟

جاناتان گفت: من نیز در حال حاضر هیچ احتمال قریب الوقعی را برای تغییر سریع در فورماسیون اجتماعی زمین نمی توانم پیش بینی کنم. در حال حاضر جامعه پی.دی کاملاً ابدی به نظر می آید. ولی باید بدانیم که تاریخ هیچوقت «پایان» ندارد.

اورسا گفت: دقیقاً. باید فهمید جنی وستالن چرا در جنگل شرق روئیده است؟ سپس زیر لب زمزمه کرد: بهر حال هر چیز که آغازی دارد، پایانی هم دارد...

با انگشت به کله تی-شارلوت زد و گفت: بیدار شو... تی-شارلوت دوباره بیدار شد.

به او دستور داد: تمام حافظه‌ات از گفتگوئی که در چند دقیقه پیش داشتیم را پاک کن. بررسی عکس‌های ماهواره‌ای را از برنامه‌ امشب و هر محل حافظه دیگری که این برنامه در آن کپی شده است، حذف کن!

تی-شارلوت گفت: انجام شد. تا قبل از فرود کار دیگری می‌توانم برایت انجام بدهم؟

اورسا پاسخی نداد و در عوض به آسمان نگاه کرد. چند ستاره پیشرو نمایان شده بودند و خبر از آغاز نمایشی کیهانی از یک آسمان رویائی و پر ستاره در شب صحرا را می‌دادند.

انورالفرقدین، ستاره محبت نوعی؛ اخفی افرقدین، ستاره تواضع و فروتنی؛ کوکب شمالی، ستاره عشق و پاکدامنی؛ فرقد، ستاره خلاقیت و بارآوری؛ ایلدون، ستاره آرزوها و رؤیاها؛ و پرکاد کوچک، ستاره شجاعت و دلاوری؛ همان شش یار وفاداری که از گذشته‌ای به نزدیکی ازل، تا آینده‌ای به دوری ابد، ستاره شمال، ستاره خودآگاهی و خرد نوعی، را همراهی می‌کردند و او را در شب‌های هدیه بی‌همتای نورش به راه‌گمگستان و وحشت‌زدگان صحراها و دریاها، تنها نمی‌گذاشتند؛ امشب نیز به همان دلاوری و شادمانی دیرینه، به دنبال ستاره شمال راه افتاده بودند تا مبادا دل ستاره از تنهائی خسته شود و یادش برود که تابیدنش را دلیلی است.

هفت ستاره روی پرچم پایگان جمهور؛ به همراه هفت یار دلاور و شادمان آسمانی؛ به چهره اورسای بیست و پنجم لبخند می‌زدند و این راه گم‌گشته

صحرا را درمیان همهٔ افکار نگرانش و دلپره‌هایش از فردای روزگار؛ تنها نمی‌گذاشتند.

اورسای بیست و پنجم، که گوئی مانند الیاس دریادل، فقط با نگاه کردن به صورت فلکی جهت‌یابی می‌کرد، سکان رهگیر را چرخاند و رهگیر نسل نهم دوباره به سمت برج ایلدون تغییر جهت داد و با تعادل کامل در محوطهٔ فرود در کنار برج ایلدون بر زمین نشست.

\*\*\*

اورسا از رهگیر مدارپیمای اورسامینوریس پیاده شد و قدم روی ماسهٔ صحرا گذاشت، سپس به طرف حبابی بزرگ و نامرئی در میان ماسه‌های صحرا رفت که در درون خود درختان و گل‌های زیبائی را محافظت می‌کرد. میدان انرژی محافظ حباب فقط از انتقال حرارت و رطوبت جلوگیری می‌کرد و مقاومتی در برابر بدن انسان نداشت. رئیس جمهور به درون حباب رفت و ناگهان خود را در هوای خوش، مرطوب و خنک یک جزیرهٔ مدیترانه‌ای در فصل بهار یافت.

قدمی به جلو گذاشت و دستش را روی سریک درختچهٔ گل رز کشید و گفت: سلام! دلت برای من تنگ نشده بود؟ حنا، درختچهٔ گل رزی که حاصل نخستین آزمایشات ژنتیک برای آگاهی محیطی گیاهان بود، بوی بدن اورسا را شناخت و گل‌هایش را به علامت شادی تکان داد.

در این حباب نامرئی شخص دیگری نیز بود که رئیس جمهور را به خوبی می‌شناخت؛ هوش مصنوعی درون حباب که او را «دکتر شوپن» می‌نامیدند؛ به ساعت مچی اورسا که وضعیت سلامت وی را از طریق پوست او کنترل میکرد، متصل شد و همه اطلاعات امروز درباره زندگی و سلامت او را دریافت کرد: اینکه اورسا پس از چهار ساعت کار در کارخانه هیدروترون جنوبی، خسته است - قند خون او نسبتاً پائین است - افکار متلاطمی دارد - کلیه اش کم کاری می‌کند - کلسترولش طبیعی است - فشار خونس طبیعی است - محبت لازم دارد - تا شروع جلسه اش هنوز ده دقیقه وقت دارد...

دکتر شوپن، بعد از محاسبه همه این وضعیت و بررسی هوشمندانه تمام اطلاعات موسیقی بشر در سه ثانیه، مناسب‌ترین قطعه موسیقی را برای رفع خستگی اورسا انتخاب کرد: در میان حباب صحرا، صدای گیتاری که رمانزا (عشق اسپانیائی) را می‌نواخت، طنین انداز شد.

ستاره محبت نوعی؛ ستاره تواضع و فروتنی و ستاره عشق و پاکدامنی در آسمان آشکار شده بودند و انتظار دیگران را می‌کشیدند. آنها، این یاران ابدی و ازلی ستاره شمال می‌دانستند که تمامی این قصه طولانی، از میان نخستین هسته‌های کارگری آغاز شده است. جایی که در آن، دویست و هشتاد و دو سال پیش، وادیم استانوویچ در اگومیروف در برابر چشمان وحشت‌زده شبح‌مردان ودیوخت، دلاورانه گفته بود: ما فقط این کارخانه را نمی‌خواهیم. ما فقط به چندرغاز اضافه حقوقمان بسنده نمی‌کنیم. رفقا! زمین مال ماست، و ستارگان هم!



اورسا از حباب صحرا بیرون آمد و در هوای گرم و تفدیده آخر تابستان، به سمت در ورودی برج ایلدون رفت. به محوطهٔ برج وارد شد و در کنار آسانسور، کف دستانش را روی صفحهٔ کنترل اثرانگشت گذاشت.

صدای دستگاه گفت: لطفاً خودتان را با صدای واضح معرفی کنید.

کامیلا، فرماندهٔ اورسامینوریس و نخستین مقام دولتی در جامعهٔ پی.دی؛ نام و مشخصاتش را به‌طور کامل و با تلفظ صحیح گفت:

«کامله سعد نه‌ری، شهروند انجامینا به‌شمارهٔ سکنا۳-۲۱۸۲۹۰۸۸۱۲۴۵۰۳  
۱-۳، کارگر کارخانهٔ هیدروترون جنوبی... اورسای بیست و پنجم»

قصه بیست و پنجم - ۲ سپتامبر ۲۳۱۷

# به دنبال خودت باش



در طبقه هشتاد و یکم برج ایلدون، فرمانده هوا-فضای اورسامینوریس، سلحشور اول «رائول ترومین» که به خاطر طرح‌های نبوغ‌آمیزش در پروژه فضاشهر مریخ محبوب همگان بود؛ در ورودی دفتر کارش را بست و آنرا از پشت قفل کرد.

سپس گویا با شخصی نامرئی صحبت می‌کند، بلند گفت: جاناتان! من چرا به بخشی از گزارشات امروز ماهواره‌ها دسترسی ندارم؟

جاناناتان پاسخ داد: مطمئن نیستم. باید مسئله را بررسی کنم. به کدام بخش اطلاعات دسترسی ندارید؟

سلحشور اول پاسخ داد: به بخش مربوط به گزارشات ماهواره‌ای از جنگل شرق.

جاناناتان دروغ گفت: از دلیل آن هنوز مطمئن نیستم. ممکن است مشکل فنی در مرکز اطلاعاتی بوده باشد. موضوع را بررسی می‌کنم.

رائول ترومین با نگاهی پر از تردید به دیوار اتاق چشم دوخت. دکمه‌ای را روی میزش فشار داد و تمام ارتباط اتاق با جاناناتان سالی‌تود را قطع کرد. برای یافتن دلیل این مسئله فقط یک راه وجود داشت.

دکمه دیگری را در سمت راست میزش فشار داد و از روی دیوار، یک آئینه، شبیه به آئینه میز آرایشگرها، ظاهر شد که در اطراف آن چراغهای کوچک آبی و زرد با نور ملایمی می‌درخشیدند.

سلحشور اول ترومین، همه پرده‌های محافظ پنجره‌ها را بست و در مقابل آئینه نشست، نفس عمیقی کشید و شروع به خواندن وردی عرفانی کرد که از قدیمی‌ترین اوراق «عرفان حلقه‌ها» بود. این ورد کهنه، «مانترای انفراد مقدس» نام داشت. در میان خواندن منتراهایش، چشمایش را باز می‌کرد و نفس‌های عمیقی می‌کشید و در آئینه نگاه می‌کرد، سپس منترا را دوباره می‌خواند:

به دنبال کسی باش که دنبال تو باشد  
به دنبالت اگر نیست، به دنبال خودت باش  
برو مال کسی باش که اموال تو باشد  
ز اموات اگر نیست، فقط مال خودت باش...

نفس‌هایش تندتر شدند و در میان آئینه، بر اثر «انرژی» حاصله ازمانترای  
انفرد مقدس، که از چاکرای نیلوفر هزاربرگ یا همان «سahasrara چاکرا»،  
از جمجمه ترومین به آئینه منتقل می‌شد؛ جرقه‌های جادویی طلائی رنگ  
شروع به درخشیدن کرد، او به تندی اوراد را ادامه می‌داد و گردنش را به چپ  
و راست می‌چرخاند:

به دنبال خودت باش! فقط مال خودت باش!  
به دنبال خودت باش! فقط مال خودت باش!

جرقه‌های طلائی زیادتر می‌شدند و شکلی دایره‌وار به خود می‌گرفتند،  
سلحشور ترومین دیگر کاملاً از خود بی‌خود شده بود و نفس‌نفس زنان و به  
تندی، مانترای انفرد مقدس را تکرار می‌کرد:

به دنبال خودت باش، فقط مال خودت باش، به دنبال خودت باش، فقط  
مال خودت باش، به دنبال خودت باش، فقط مال خودت باش!

در میان جرقه‌های دایره‌وار آئینه، انعکاس چهره ترومین تغییر شکل می‌داد،  
کج و معوج می‌شد و به چهره زنی با صورتی استخوانی، آرایش غلیظ، با  
پوستی که با جراحی پلاستیک تا منتهای جر خوردن کشیده شده و لبهای

بوتاکس شده، با لبخندی مصنوعی و دماغ عمل کرده، با صدها قطعه طلا و جواهر آویزان از گردن و گوش‌هایش، درمی‌آمد. تصویری که گویا حالت مصنوعی لبخند صناعی‌اش را برای گرفتن یک عکس تمام عیار «سلفی» در راستای جذب «لایک»‌های هر چه بیشتر آماده کرده بود. لب‌هایش را به طرز مضمئزکننده‌ای ضمن لبخند «موش‌موشی» و ساختگی، به صورت «بوس» هم غنچه کرده بود که گویا می‌خواهد «لایک»‌های بیشتری بگیرد! یعنی همان شکلک ترسناک، عجیب و ساختگی از صورت آدمی که به جز در عکس‌های سلفی فیس‌بوک، هرگز در دنیای واقعی زندگی اتفاق نمی‌افتد.

عینیتی شب‌گون و وحشت‌انگیز، به وحشت‌انگیزی و شب‌گونگی شمش‌ها و سکه‌های براق و سرددل؛ «ودییوجت» تن‌آرا، سیمای ابژه، خداوندگار اشباح زیرزمینی تعلق، فرماندار فیس‌بوک، همان طراح هزارتوی تاریک مالکیت در میان اشباح جهان سست‌نهادی که در آن درستی عهد نمی‌توان جست؛ همان عجز عروس هزار داماد؛ عینیتی منعقد از ارزش؛ از انعقاد و تجسم کار و تکاپوی گرم و بارور انسانی، در تن سرد و لزج و براق و افعی‌گونه طلا؛ در میان جرقه‌های طلائی آئینه ظاهر شده و به ژنرال ترومین نگاه می‌کرد و افکار او را می‌خواند... دو قرن و نیم پیش، هزاران شب‌مرد تسلیم شده در برابر این عجز بدعهد و سست‌نهاد؛ در میان کاخ‌های حورائیس، یا در خانه و خیابان، در کبکبهٔ تایم‌لاین‌های فیس‌بوکی و در همه‌مئهٔ توئیت‌های توئیتیتری؛ همین «مانترای انفراد مقدس» را بی‌وقفه تکرار می‌کردند: به دنبال خودت باش! فقط مال خودت باش!

پس از چند دقیقه، رائول ترومین در آئینه همه آنچه را که نمی‌بایست می‌دید، دیده بود:

جنگل شرق... پیرمرد شناسائی نشده که جام شرابی در دست داشت... آدم‌های وحشی که حیات اشتراکی داشتند... گیاهی دخترنا که پس از دوپست و پنجاه سال در جنگل روئیده بود و در دستش شمشیری نوک تیز، از الیاف فشرده و طبیعی کربن برق می‌زد... جنی وستالن، تجسم گیاهوار خرد هستی در هستی خرد، دشمن دیرینه و دیوجت!

اکنون که ترومین کم کم از نشئه راهبانه و دیوجت‌انگیخته خویش به‌در آمده بود؛ با عجله، به سمت میزش رفت و دکمه ارتباطی را فشار داد و به موتور جستجو گفت:

فوراً با ایستگاه هوا-فضای «جییرالتار» تماس برقرار کن.

لحظه‌ای بعد یک سلحشور اورسامینوریس از آنسوی خط ارتباطی پاسخ داد: سلحشور ترومین. سلام. اینجا ایستگاه هوا-فضای جبل الطارق است.

ترومین به سلحشور دستور داد: یک بمب افکن «مداخله‌گر» «سی-۸۰۰» را از آشیانه بیرون بیاورید.

صدائی که نگرانی در آن آشکار بود پرسید: آیا دستور را درست متوجه شدم؟ باید یک مداخله‌گر «سی-۸۰۰» را از آشیانه بیرون بیاوریم؟

سلحشور اول ترومین پاسخ داد: سلحشور! دستور را درست متوجه شده‌ای. یک بمب افکن «سی - ۸۰۰» را از آشیانه بیرون بیاورید و آنرا آماده پرواز کنید.

صدای پشت خط گفت: بسیار خوب. یک بمب افکن را برای مانور تمرینی آماده می‌کنیم.

ژنرال ترومین با لحن بی‌حوصله‌ای جواب داد: هیچ تمرینی در کار نیست. بمب افکن را به دو بمب ردیاب نوترونی سبک، مسلح کنید.

سلحشور لحظه‌ای مکث کرد، سپس با صدای کاملاً لرزان و نگران گفت: ولی پرنسپ‌های اورسامینوریس به ما اجازه نمی‌دهد روی سطح زمین بمب بریزیم. این بمب افکن‌ها فقط برای آموزش و تمرین در آشیانه نگهداری می‌شوند.

ترومین گفت: این یک وضعیت کاملاً اضطراری است. در جنگل شرق گیاه جدیدی یافت شده که بسیار سمی و خطرناک است و تولید مثل آن، حیات بسیاری از انسان‌ها را به خطر می‌اندازد. بمب افکن را مسلح کنید و برای پرواز به جنگل شرق آماده کنید.

سلحشور که حالا مطمئن شده بود هدف ژنرال از این دستور غیرعادی، حفظ جان انسان‌ها است، گفت: اطاعت می‌شود. البته ما آماده چنین وضعیتی نبودیم. اینکار کمی طول می‌کشد. بمب افکن «سی - ۸۰۰» تا یک ساعت دیگر مسلح و آماده پرواز خواهد بود.

پانزده دقیقه بعد، در پایگاه جبل الطارق، یک بمب افکن «سی - ۸۰۰» از آشیانه بیرون آمده بود و روبات‌ها مشغول به عملیات سوخت‌گیری و آماده سازی آن بودند. بمب افکن «سی - ۸۰۰» یک شاتل سپهرنورد قدیمی بود که هنوز به موتورهای هیدروسلتور مجهز نشده بود. پس از ۸۰ سال، برای نخستین بار بوی گند سوخت نفتی در فضای پایگاه پیچیده بود.

یک روبات تی-آبراهام، درشکة سیاه‌رنگ چرخداری را به سمت جلو هل می‌داد که دو بمب عتیقه نوترونی سبک، روی آن قرار گرفته بودند. گوئی همین امروز آنها را از موزه تاریخ هوا-فضا مرخص کرده بودند.

سلحشوران ایستگاه هوا-فضا به این صحنه نگاه می‌کردند و با شوخی می‌خندیدند. آنها به بمب‌های عتیقه و زشت نوترونی نگاه می‌کردند و به راستی باور داشتند که حتماً کسی دارد با آنها شوخی بی‌مزه‌ای می‌کند. یا اینکه این کار یک نمایش تفریحی آموزشی برای آموزش پرنسپ‌های اورسامینوریس به کودکان مدرسه است، که با دوربین مخفی دارد فیلمبرداری می‌شود... در این میان، فقط سلحشور خلبان بمب‌افکن به شدت نگران بود. در صحت دستور محرمانه هیچ تردیدی نداشت. باید به سمت جنگل شرق پرواز می‌کرد و آنرا بمباران می‌کرد، آنها هم با دو بمب نوترونی! دست‌هایش عرق سرد کرده بودند. کلاهش را در دست گرفته بود و به هفت ستاره اورسامینوریس روی آن دست می‌کشید، تا دلش دوباره مطمئن شود. سرش درد می‌کرد و چشمانش سیاهی می‌رفتند. به همه چیز شک کرده بود...



قصه بیست و ششم - ۲ سپتامبر ۲۳۱۷

# ملاقات با ایلدون



هیدروترون‌های رهگیر نسل نهم، در محوطه فرود در کنار برج سر به فلک کشیده ایلدون، با غرش آرامی خاموش شدند و تی-شارلوت سرش را به صندلی چسباند. سیمی را از بدنه داخلی رهگیر بیرون آورد و در درگاهی که زیر زانوی راستش بود فرو کرد تا باتری‌هایش شارژ شوند. سپس چشمانش را بست.

وقتی اورسای بیست و پنجم، نام، شماره سکنا و شماره پرسنلی تولیدی‌اش را به‌دستگاه کنترل گفت، درب ورودی آسانسور باز شد و او را به‌طبقه هشتادم برج ایلدون برد. شش فرمانده اورسامینوریس در اتاق جلسه، از روی صندلی‌هایشان بلند شدند و ایستادند و ورود اورسای بیست و پنجم را با سلامی نظامی، که البته چندان جدی و خبردار هم نبود، خوش آمد گفتند.

فرمانده استیونسون، از واحد زیست-محیطی زمین گفت: کامیلا، به موقع آمدی، تازه داشت از حرفهای استلا حوصله‌مان سر می‌رفت. چائی برایم بریزم؟ دو تا قند؟

کامیلا گفت: دستت درد نکند. اما قند تویش نریز، دکتر شوپن اعتقاد دارد که قند خونم خیلی بالا رفته.

فرمانده استلا فرناندز از واحد اطلاعات و داده‌ها، با صدائی که عمداً حالت جدی و نمایشی به آن داده بود، بلند گفت: حوصله‌ها را جمع کنید. جلسه رسمی است!

فرمانده استیونسون گفت: صبر کن استلا. بذار اول چائی مو درست کنم.

بعد از حدود چهل و پنج دقیقه بحث و تبادل نظر؛ محاسبات جاناناتان سالیتود دربارهٔ زباله‌های پلاستیکی اقیانوس آرام بررسی شد و اتاق فرماندهی اورسامینوریس تصمیم گرفت که در اینباره عملاً هیچ کار نکند. نظر استلا فرناندز تصویب شد که گفته بود:

به نظرم هیچ کاری نباید بکنیم. بگذارید مناطق خودگردان چین و ژاپن بر سر تقسیم این زباله‌ها خودشان تصمیم بگیرند، اینها بر سر آشغال جمع کنی، با همدیگر جنگ که نمی‌کنند. کمی جر و بحث خشمگینانه برای حفظ سلامت یک جامعه پی.دی خوب است.

موضوع بحران مواد غذایی در کانادا با جدیت بیشتر بررسی شد و قرار شد اورسا مینوریس در این موضوع دخالت کند. به فرمانده آرمینی از واحد لجستیک مسئولیت داده شد که پروژه و عملیات دخالت در احتمال بحران مواد غذایی در کانادا را در عرض سه روز تنظیم کند.

موضوع پایان «پروژه ققنوس» ساده‌تر بود. به رائل ترومین فرمانده واحد هوا-فضا مأموریت داده شد که تا سه روز بعد، گزارش مقدماتی پایان «پروژه ققنوس» را تنظیم کند.

فرمانده ترومین در طول جلسه، بسیار ساکت و نگران به نظر می‌آمد. کامیلا پرسید: رائل، امروز چیزی شده؟ زیاد سرحال به نظر نمی‌آیی؟

رائل ترومین پاسخ داد: نه کامیلا، فقط کمی سر درد دارم. اما بدون آنکه خودش متوجه باشد، برای لحظه‌ای نگاه نگرانش را از نگاه کامیلا دزدید. چنین نگاه‌هایی را البته از اورسا نمی‌شد مخفی کرد.

اورسا دوباره به او نگاه کرد و متوجه شد که موضوع این کسالت، فقط یک سر درد جزئی نیست. انگار چیزی در دل اورسا فروریخت و او را به شدت

نگران کرد. باید می فهمید که موضوع چیست و به نظر نمی آمد که از زبان رائل ترومین اخبار بیشتری عاید او بشود.

ایستاد و به طرف دیواره شیشه‌ای اتاق جلسه قدم زد، سپس سرش را کج کرد و به آسمان نگاه کرد. یک کشتیبان، مانند الیاس دریادل، باید دقیقاً می دانست به کدام سو نگاه کند. چشمهایش را با دقت و مستقیم به سوی ایلدون دوخت و دید که ستاره با عصبیت و نگرانی دارد فریاد می زند... نگرانی همه سینه‌اش را فرا گرفت...

در حضور همگان، که از نزدیک کامیلا را می شناختند و با توانائی‌های و تعالیم یک اورسا آشنا بودند، چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید. شانیه‌هایش را اندکی تکان داد و دستهایش را روی لبه پنجره گذاشت تا تعادلش به هم نخورد. یک دقیقه بعد، با فنون جسمی و ذهنی که سالها توسط اورسای بیست و چهارم، به او تعلیم داده شده بود؛ ضربان مغزش را به ۶ هرتز و ضربان قلبش را به چهل و دو ضربه در دقیقه کاهش داد، همه حاضرین در جلسه که این لحظات را می دیدند، در سکوت مطلق بودند. آنها معنی این کار را می دانستند.

هر آدم تعلیم ندیده‌ای، در چنین شرایط جسمی و مغزی، یا دچار سکت قلبی می شود یا تعادلش را از دست می دهد و بر زمین می افتند. اما کامیلا هنوز ایستاده بود و به آرامی نفس می کشید. وقتی یقین کرد که به اندازه کافی در این وضعیت قرار گرفته، با یک حرکت ظریف شانیه‌اش که تقریباً قابل رؤیت نبود، خود را بیدار کرد و درست در همان لحظه بیدار شدن و به خود

آمدن، گوش به‌زنگ صدائی شد که منتظر آن بود: صدائی مانند خش خش برگهای پائیزی در میان باد و شر شر آب در یک چشمه کوهستانی در گوش‌هایش پیچید و در میان همه صدای شر شر آب، برای لحظه‌ای بسیار زودگذر و کوتاه، صدای ایلدون در گوشش واضح‌تر و واضح‌تر شد که داشت فریاد می‌زد:

- جنگل شرق!... به جنگل شرق برو!

صدای ایلدون قطع شد و اکنون کامیلا که تماماً هشیار شده بود، رویش را برگرداند و مستقیم در چشمان راثول ترومین نگاه کرد. در نگاه او، چیزی فرای کینه و نفرت موج می‌زد. زیرا هر کینه و نفرتی، چه با انتقام و چه با بخشش، قابل تسکین است، اما نگاه او احساسی را بیان می‌کرد که تسکین آن قابل تصور نبود. میان عشق و نفرت فقط به اندازه برق نگاهی فاصله هست.

وحشتی به اندازه زمین تا طبقه هشتاد و یکم برج ایلدون، قلب راثول ترومین را فرا گرفت. او مانند بسیاری دیگر، تحمل این نگاه کامیلا را نداشت.

\*\*\*

کامیلا گفت: بهتر است ختم جلسه را اعلام کنیم.

همه موافقت کردند و کامیلا و ترومین نیز با حفظ آرامش ظاهری از درهای چپ و راست اتاق جلسه خارج شدند. اما وقتی که از درها خارج شدند، هر

دو با آخرین توانی که داشتند شروع به دویدن کردند. ژنرال ترومین به سمت دفتر کارش می‌دوید و کامیلا به سمت آسانسور.

به‌سوی ساعت مچی‌اش داد زد: شارلوت! هیدروها را روشن کن! به سمت در ورودی ایلدون بیا!

تی-شارلوت صدای نگران کامیلا را از بیسیم شنید و گفت: مفهوم شد.

وقتی از ورودی برج ایلدون به سمت صحرا می‌دوید، در ساعت مچی داد زد: شارلوت، هیدروها را برای سوار کردن من خاموش نکن. وقت نداریم.

شارلوت پاسخ داد: شما دارید به‌طرف رهگیر می‌دوید، هیدروها شما را می‌سوزانند.

کامیلا پاسخ داد: گفتم هیدروترون‌ها را خاموش نکن. شارلوت. دستور را اجرا کن!

او که با تمامی جزئیات فنی یک رهگیر جی-۹ آشنا بود، می‌دانست که در زیر رهگیر و در کنار کابین، یک فاصله هشتاد سانتیمتری وجود دارد که «نقطه کور» پس سوزهای هیدروترون است. با همان سرعتی که می‌دوید از همان نقطه وارد کابین رهگیر شد، کمربند ایمنی‌اش را به‌سرعت بست و بدون آنکه منتظر شارلوت بشود، سکان را در دست گرفت و رهگیر را با شتابی باورنکردنی به سمت بالا هدایت کرد. تی-شارلوت روی صندلی‌اش می‌خکوب شده بود.

رهگیر با تحمل نیروی گرانشی ۶ جی، به شکلی انفجاری به سمت بالا پرواز می‌کرد. کامیلا طول و عرض جغرافیائی جنگل شرق را به دستگاه جهت یاب وارد کرد و به شارلوت گفت:

- شتاب رهگیر را به حداکثر ممکن افزایش بده؛ وارد مدار پائین زمین بشو و سپس به سمت جنگل شرق فرود بیا.

شارلوت گفت: شتاب حداکثر؟ ولی شما نمی‌توانید نیروی گرانشی ۱۶ جی این رهگیر را تحمل کنید. این شتاب فقط برای روبات‌ها طراحی شده است. شما بر اثر چنین تنش گرانشی می‌میرید.

کامیلا گفت: دستور را اجرا کن. من حدود تحمل بدن خودم را می‌دانم. نمی‌میرم، فقط بی‌هوش می‌شوم. سپس چشمانش را بست و خود را آماده پذیرش تنش و کرنش نیروی عظیم گرانشی‌ای کرد که معنائی جز تجسم قرون‌وسطائی «شکنجه» در سرداب‌خانه‌های نیوتونی نداشت.

کامیلا معنای نیروی گرانشی ۱۶ جی را به‌خوبی می‌دانست و در برابر چنین شکنجه‌ای تعلیم دیده بود. کمر بند لباس نظامی‌اش را تا آخرین حد ممکن سفت کرد تا اعضای داخلی‌اش دیوارهٔ دیافراگم شکمش را پاره نکنند. نفسش را در ریه‌هایش حبس کرد تا دنده‌هایش به سمت درون خرد نشوند. ضربان قلبش را به ۵۰ بار در دقیقه کاهش داد تا رگ‌های قلبش و گردنش نترکند. گردنش را محکم روی پشتی صندلی رهگیر فشار داد تا خشم و مخافت نیوتونی، استخوان‌های ستون فقراتش را نشکند.

خوب می‌دانست شاید اینشتین در سرعت‌های دور و دست‌نیافتنی، اهل تفریح و مزاح و شوخی هم باشد؛ اما نیوتون، بر روی زمین خاکی، با هیچ بنی‌بشری شوخی ندارد!

یک دقیقه و نیم بعد، وقتی غرش هیدروترون‌ها، تنش گرانشی رهگیر را به ۱۶ جی رساندند؛ اورسا نفسش را با سرفه بیرون داد و چند قطره خون از بینی و کنار لبش چکید، بعد با زجه دردآوری بی‌هوش شد و تی-شارلوت کنترل رهگیر را در دست گرفت.

\*\*\*

چهل و دو دقیقه بعد، کامیلا چشم‌هایش را وقتی باز کرد که تنش گرانشی رهگیر به ۴ جی کاهش یافته بود و رهگیر مدارپیما از پوشن‌سپهر (استراتوسفر) گذشته و به سوی جنگل شرق تغییر ارتفاع می‌داد. سپر حرارتی بدنه رهگیر هنوز از خشم پوشن‌سپهر در برابر این جسم بیگانه، داغ بود و می‌درخشید. همان خشمی که از آغاز تولد طبیعت زنده؛ مانند خشم مادری که فرزندش را در برابر کینه بدطینتان محافظت می‌کند؛ حیات روی زمین را در برابر سنگ‌های آواره آسمانی محافظت کرده بود و این بدطینتان را در نیمه راه، سوزانده، خاکستر کرده و به دیار نیستی فرستاده بود.

زمین زنده زیر پایش، از درخشش هزاران گله نور شهرها، جشن بزرگی را به نمایش گذاشته بود. سطح زمین مانند درختان کریسمس چراغانی شده بود.



قصه بیست و هفتم - ۳ سپتامبر ۲۳۱۷

# پرواز بر فراز سکوت



وقتی رهگیر به فراز جنگل شرق رسید، شب از نیمه گذشته و تقویم صفحه کنترل به تاریخ ۳ سپتامبر ۲۳۱۷ تغییر کرد.

شارلوت پرسید: به جنگل شرق رسیدیم. ولی ما برای چه به اینجا آمده‌ایم؟

اورسا که با کنجاوی به زمین تاریک زیر پایش و سپس به آسمان و دوباره به زمین و به همه اطراف نگاه می‌کرد، پاسخ داد: هنوز به درستی نمی‌دانم!

بعد از لحظه‌ای سکوت گفت: به سمت مرز جنوبی جنگل شرق پرواز کن. همهٔ رادارهایت را روشن کن. تمامی سلاح‌های پرتاب لیزری رهگیر را در وضعیت آماده‌باش قرار بده. سپرهای دفاعی رهگیر را فعال کن.

شارلوت با نگرانی پرسید: آیا دستور آماده باش نظامی می‌دهید؟

اورسا لحظه‌ای فکر کرد و گفت: بله، رهگیر را در وضعیت آماده باش کامل جنگی قرار بده.

تی-شارلوت چند دکمه را فشار داد و مسلسل‌های پرتاب لیزری رهگیر از بدنهٔ آن بیرون آمدند و سپر ضدگلولهٔ رهگیر فعال شد. همهٔ چراغهای راهنمای رهگیر خاموش شدند. چراغهای کابین خاموش شدند. شتاب هیدروترون‌ها کمتر شد تا صدای آنها آرام‌تر شود. رهگیر، مانند یک پرندهٔ شکارچی، در سکوت و خاموشی به سوی مرزهای جنوبی جنگل به پرواز درآمد.

اورسا ارتفاع رهگیر را تا حدی پائین آورد که حرارت هیدروترون‌ها پرنده‌ها نشسته روی درختان را آزار ندهد. در تاریکی، مانند یک حیوان شکارچی شب که در سکوت گام برمی‌دارد، چشمهایش را به اطراف می‌انداخت. انگشتش را روی ماشهٔ پرتاب لیزری گذاشته بود و مسلسل‌های رهگیر در خاموشی به چپ و راست حرکت می‌کردند.

دو دقیقه بعد رادارهای رهگیر، جسم پرنده‌ای را گزارش دادند.

تی-شارلوت وظیفه‌اش را می‌دانست. ابتدا پرنده را شناسائی کرد و سپس گفت: شناسائی شد. اما، رادار حتماً دارد اشتباه می‌کند.

- چرا؟

- این پرنده را اشتباهاً یک بمب افکن «سی-۸۰۰» با سوخت نفتی شناسائی می‌کند که شماره شناسائی آن متعلق به موزه هوا-فضا در پایگاه جبل الطارق است. ضمناً به طرز باورنکردنی گزارش می‌دهد که این بمب افکن حامل اجسام پرتوزا است!

- چه نوع اجسام پرتوزا؟

- احتمالاً دو بمب نوترونی سبک!

کامیلا گفت: خیر، رادار اشتباه نمی‌کند. وضعیت تعقیب و حمله بگیر و از پشت به بمب افکن نزدیک شو.

وقتی رهگیر به پشت بمب افکن رسید، کامیلا بوی گند کروزین سوخته را که از پس سوز بمب افکن ساطع می‌شد، در کابین رهگیر حس کرد. قفل بیسیم‌ها را باز کرد و با صدائی آرام و بدون تهدید گفت:

- بمب افکن «سی-۸۰۰» پایگاه جبل الطارق؛ اینجا رهگیر اورسا. وضعیت خودت را گزارش بده.

سلحشور خلبان که رهگیر اورسا را روی رادارش نیز شناخته بود، گفت:

سلام اورسا، اینجا بمبافکن «سی-۸۰۰» به شماره «اف-۶۶۳» از پایگاه جبل الطارق است.

- مأموریت تو چیست؟ اینجا روی جنگل شرق چه کار می‌کنی؟

خلبان سلحشور که از شنیدن این سؤال کاملاً نگران شده بود گفت: طبق دستور فرمانده هوافضا باید جنگل شرق را بمباران کنیم. مگر شما اطلاع ندارید؟

اورسا گفت: خیر، هیچکس اطلاعی ندارد. این عملیات را فوراً متوقف کن. لازم نیست جنگل شرق بمباران بشود.

خلبان گفت: پاسخ منفی است! دستور اجرای این بمباران قفل اجرائی دارد. با مکالمه بیسیم قابل الغا نیست. شما باید مستقیماً با فرمانده ترومین تماس بگیرید تا قفل اجرائی ملغی شود.

هم سلحشور خلبان و هم اورسا می‌دانستند که دیگر فرصتی برای این گونه تماس‌ها نیست. اورسا با انگشتش ماشه شلیک را لمس کرد و آرام گفت:

- سلحشور، جنگل را نزن!

خلبان این جمله اورسا را نادیده گرفت و درهای زیرین بخش حامل بمبافکن را باز کرد.

رادرهای رهگیر، پرتوزائی بدنه بمبافکن را گزارش دادند.

شارلوت گفت: آیا باید از این اشیاء پرتوزا فاصله بگیرم؟

اورسا پاسخ داد: خیر. و سپس از داخل جعبه کمک‌های اولیه یک سرنگ ضد پرتو بیرون آورد، محافظ پلاستیکی سوزن آنرا کشید و سرنگ را به‌گوشه ران پایش فرو کرد. به‌شارلوت گفت: وضعیت انتقالی رهگیر را نسبت به بمب‌افکن حفظ کن، کنترل وضعیت نسبی را به‌من بده.

\*\*\*

هرچند که شارلوت معنی این دستور را می‌دانست و مغز سیلیسیومی‌اش برای چنین محاسبات نفس‌گیر در هوا-فضا برنامه‌ریزی شده بود. اما هرگز در همه عمر چهار ساله‌اش، به جز در تمرینات بسیار پیچیده در اتاق شبیه‌سازی، با وضعیتی واقعی مواجه نشده بود که بتواند این توانائی‌های بی‌نظیر محاسباتی‌اش را به‌نمایش بگذارد. اما برای مغز او، اتاق شبیه‌سازی کامپیوتری و جهان واقعی، تفاوت چندانی با هم نداشتند.

با دست راستش، انگشت سبابه دست چپش را گرفت و پوست سیلیکونی آنرا بیرون کشید. تیغه‌ای مانند استخوان از انگشت سبابه‌اش بیرون آمد. تیغه را در درگاه الکترونیکی روی بدنه داخلی رهگیر در کنار پای چپش فرو کرد.

کامپیوتر مرکزی رهگیر کاملاً از کار افتاد و کنترل کامل رهگیر به‌مغز شارلوت محول شد. از این لحظه به بعد، تی-شارلوت دیگر رهگیر را به‌عنوان یک وسیله نقلیه پرنده نمی‌دید. او دیگر «خلبان» رهگیر نبود، بلکه به‌عنوان

مغز کنترل کننده آن، بدنه رهگیر را به مثابه بدن خودش درک می‌کرد. اورسا می‌دانست که از این لحظه به بعد، شارلوت خود را در یگانگی کامل با اندام رهگیر درک می‌کند و او در واقع درون دستگاهی نشسته است که می‌توان آنرا «رهگیر-شارلوت» نامید.

کار «رهگیر-شارلوت» این بود که فاصله نسبی بدنش را با هواپیمای بمب‌افکن طوری محاسبه و حفظ کند که اورسا بتواند بمب‌افکن را به‌عنوان جسم ثابتی ببیند. تغییر فاصله و وضعیت بدن رهگیر-شارلوت نسبت به بمب‌افکن به عهده اورسا بود.

اورسا، به رهگیر-شارلوت گفت: جاناتان را بگیر.

ثانیه‌ای بعد، جاناتان سالی‌تود گفت: کامیلا، آنجا چکار می‌کنی؟

اورسا گفت: جاناتان! نقشه کامل و سه‌بعدی یک بمب‌افکن «سی-۸۰۰» را روی صفحه مونی‌تور بگذار و به‌من نشان بده که واحدهای الکترونیکی که کلاهک‌های نوترونی را فعال می‌کنند، کجاست؟ نقطه ضعف آنها را که بتوان با یک پرتاب لیزری مورد حمله قرار داد به‌من نشان بده.

جاناتان پس از چند ثانیه محاسبه گفت: قطعه الکترونیکی ۴۲۳۶ در بخش قدامی بدنه بمب‌افکن، یک قطعه تنها است که دستور فعال‌سازی کلاهک‌های نوترونی از آن می‌گذرد. سپس قطعه مورد اشاره و موقعیت آن را در نقشه، روی صفحه مونی‌تور نشان داد.

اورسا با دقت به نقشه سه بعدی نگاه کرد و زاویه فضائی شلیک را محاسبه کرد و سپس به رهگیر-شارلوت گفت: صفر ممیز بیست و سه درجه استرادیان؛ چهل و دو درجه از روبرو؛ نسبت به محور زیرین. شانزده درجه از چپ؛ نسبت به محور زیرین. جاناتان، این محاسبه را دوباره کنترل کن.

جاناتان گفت: صفر ممیز بیست و سه درجه استرادیان... محاسبات صحیح است. کامیلا، فقط حدود سه سانتیمتر محل خطا داری وگرنه پرتاب لیزری ات خلبان را خواهد کشت!

کامیلا با خونسردی گفت: سه سانتیمتر محل خطا... تأیید شد.

رهگیر-شارلوت به زیر بمب افکن رفت.

سلحشور خلبان بمب افکن که دلیل این حرکات و مانورهای عجیب رهگیر اورسا را درک نمی کرد، شروع به مانورهای شدیدی کرد تا از شر این رهگیر سمج خلاص شود. مغز رهگیر-شارلوت فاصله نسبی بدنش با بمب افکن را با دقتی بیشتر در حدود یک سانتیمتر در هر پنج هزارم ثانیه حفظ می کرد.

\*\*\*

بر فراز جنگل شرق، صحنه خارق العاده ای در جریان بود که اگر ایزاک نیوتون آنرا می دید، شاید لبخندی از غرور بر چهره عبوسش نقش می بست: یک هواپیمای بمب افکن با سراسیمه گی مانور می کرد تا از شر رهگیری که گویا توسط یک تار عنکبوت نامرئی به آن چسبیده است رها شود. رهگیر که

اکنون عملاً به سمت عقب پرواز می‌کرد، با زاویه‌ای حدود ۴۰ درجه به سمت بالا متمایل شده بود و بدنه بمب‌افکن را هدف گرفته بود.

هیدروسلتورهای روی بال رهگیر-شارلوت با حرکات بسیار سریع و رقصمانندی، موقعیت نسبی رهگیر را نسبت به هر مانور غیر مترقبهٔ خلبان بمب‌افکن، حفظ می‌کردند. اورسا با حرکات ظریف دستش روی سکان رهگیر، پرنده را بیش از پیش، مانند یک رقاصهٔ بالرین در این موسیقی فضا-زمان، هدایت می‌کرد.

رهگیر-شارلوت گفت: ممیز بیست و دو درجهٔ استرادیان... ممیز بیست و سه درجهٔ استرادیان...

اورسا نفس عمیقی کشید و سپس نفسش را حبس کرد. چشمانش را فقط به بدنهٔ بمب‌افکن دوخت. فقط پرندهٔ مقابلش را می‌دید و زمین و آسمان را که وحشیانه به‌دور آنها می‌چرخیدند و تاب می‌خوردند، از خاطرش بیرون کرد.

مانند یک جراح مغز که می‌خواهد با چاقوی جراحی زاویهٔ بسیار دقیقی را در سر یک بیمار بشکافد و یک غدهٔ سرطانی را بیرون بیاورد، در ذهنش زاویهٔ ثبت شده روی نقشهٔ سه‌بعدی را می‌خواند: سی و نه... چهل... چهل و یک درجه از روبرو... سپس گردنش را کج کرد و زاویه چپ را خواند: نوزده... هیجده... هفده... شانزده... انگشتش را با اطمینان روی ماشهٔ شلیک فشار داد...



پرتاب لیزری به اندازه چهار میلیمتر بدنه بمب افکن را شکافت، از کنار مخزن سوخت گذشت، از میان قطعه الکترونیکی فعال سازنده کلاهک های نوترونی گذشت و آنرا ذوب کرد، از حائل میانی کابین بمب افکن گذشت، از میان ساق پای راست خلبان گذشت و سوراخی ذوب شده به قطر چهار میلیمتر در گوشت پای راست خلبان ایجاد کرد، از میان حائل شیشه ای کابین خلبان گذشت و راهش را در آسمان، در سفری ابدی و تا فاصله ای که دیگر برای بشر قابل اندازه گیری نبود، ادامه داد.

کابین خلبان از جزغاله شدن یک سوراخ ۴ میلیمتری در پای او، بوی سوختگی کله پاچه گرفت.

صدای فشار سوت هوا از سوراخ ذوب شده روی شیشه بلند شد. خلبان بمب افکن زجه ای از درد کشید و در بیسیم فریاد زد: کمک! اینجا بمب افکن «سی - ۸۰۰» من توسط رهگیر اورسا مورد حمله قرار گرفته ام! نمی توانم مقاومت کنم! هر لحظه امکان کشته شدنم وجود دارد!

اورسا در بیسیم با صدای آرامی که هیچ تهدیدی در آن نباشد، گفت: سلحشور، آرام باش. اگر می خواستم تو را بکشم تا به حال چندبار مرده بودی. حالا این مانورهای سراسیمهات را متوقف کن و بیشتر از برای خودت مخاطره ایجاد نکن. هیچ اطمینانی به این بمب افکن عقیقه در این گونه مانورها نیست. مأموریتت را ادامه بده و سعی کن به سلامت به پایگاه بازگردی.

به رهگیر-شارلوت گفت: از بمب افکن فاصله بگیر. وضعیت جنگی را خاتمه بده.

رهگیر-شارلوت به سمت دیگری پرواز کرد و سرعتش کم شد. شارلوت انگشت اشاره‌اش را از درگاه الکترونیکی بیرون آورد و روکش سیلیکونی آنرا بر سر جایش گذاشت. چراغهای راهنما و کابین رهگیر روشن شدند. اسلحه پرتاب لیزری به درون بدنه رهگیر کشیده شد. شارلوت که اکنون از رهگیر جدا شده بود و خود را دوباره در اندامی مشابه انسان حس می‌کرد، سکان را رها کرد و با دو دستش موهای ابریشمی‌اش را که بر اثر تنش گرانشی ۲ تا ۸ جی، کمی نامرتب شده بودند، مرتب و آراسته کرد، رو به کامیلا کرد و گفت: پرتاب خوبی بود.

جاناتان گفت: محشر بود. بعد درحالیکه لحنی از خنده در صدایش بود گفت: یادم رفت بود بگویم که اگر یک سانتیمتر اشتباه کنی، پای خلبان سوراخ می‌شود.

سلحشور خلبان با صدای خسته‌ای در بیسیم ادامه داد: اورسا! به پای یک سلحشور اورسا مینوریس شلیک کرده‌اید و مزاحم اجرای یک مأموریت نظامی شده‌اید! امیدوارم توضیح درستی درباره این اعمالتان داشته باشید! من ناگزیرم که مأموریت نظامی‌ام را به پایان برسانم و این وضعیت را گزارش بدهم.

اورسا گفت: بله، متأسفانه پایت را در جای نادرستی قرار داده بودی. لطفاً مأموریتت را به انجام برسان و پس از بازگشت به پایگاه جبل الطارق همه دیده‌هایت را گزارش بده. فراموش نکن که بعد از بمباران جنگل، با یک باند کتانی که در جعبه کمک‌های اولیه هست خونریزی پایت را متوقف کنی، پایت را از محل زانو محکم ببند. هر چند که پرتاب لیزری زخم را سوزانده، اما یک سرنگ آنتی بیوتیک در جعبه دارو هست که باید از آن استفاده کنی و گرنه محل زخم ممکن است عفونت بکند. پس از فرود خودت را فوراً به درمانگاه معرفی کن. اگر فرصت باشد حتماً برای ملاقات تو به جبل الطارق می‌آیم. موفق باشی.

خلبان که از این اعمال و حرفها هیچ نمی‌فهمید و یقین کرده بود که اورسا عقلش را از دست داده است، به محل تعیین شده در جنگل شرق رسید، حفاظ منحوس و قرمز رنگ دکمه پرتاب بمب‌های نوترونی را بالا زد و دکمه پرتاب را فشار داد و سپس ارتفاعش را زیاد کرد تا در معرض تابش کشنده انفجار رادیواکتیو قرار نگیرد.

دو بمب نوترونی با صدای آشنا و شوم سوت بمب‌ها از آسمان به روی جنگل افتادند و با نوک تیزشان تا کمر در خاک فرو رفتند و صدای تلپ خفه‌ای از آنها درآمد. مانند صدای تلپ مشمز کننده آدم چاق و دائم‌الخمری که از روی صندلی‌اش به زمین بیافتد و بخوابد و شروع به خرخر نصفه‌شبی کند. البته هیچ اتفاق دیگری نیفتاد.

خلبان به پایگاه گزارش داد که مأموریت انجام شده اما بمب‌های نوترونی به دلیل مشکل فنی نامعلومی در قطعه شماره ۴۲۳۶، فعال و منفجر نشده‌اند. مسئولین پایگاه جبل الطارق با مشاهده گزارشات ویژه و بررسی فیلم‌های ماهواره‌ای، متوجه شدند که «مشکل فنی» از کجا ناشی شده است. البته هیچ کاری نکردند و فقط شانه‌هایشان را بالا انداختند.

طبیعی بود که ایجاد چنین «مشکلات فنی» نیز، از جمله وظایف روزانه و رسمی یک اورسا باشد.

پس از انتشار گزارش پایگاه جبل الطارق، رائل ترومین همان شب از مسئولیتش در اورسامینوریس استعفا داد. دیگر هرگز فرصتی نشد که کامیلا و سلحشور پیشین، ترومین، یکدیگر را ملاقات کنند و درباره این وقایع غم‌انگیز گفتگوئی داشته باشند.

البته کامیلا فرصت کرد که یکبار به پایگاه جبل الطارق برود و از خلبان سلحشور زخمی شده که اکنون در حیاط درمانگاه یک لنگه پا والیبال بازی می‌کرد و به زودی مرخص می‌شد، دلجوئی کند و مشکلات فیزیکی زاویه شلیک در آن شب و در آن شرایط خاص را برایش توضیح دهد. به او گفته بود: از تو خواهش کردم که جنگل را نرنی! امیدوارم دفعه دیگر وقتی یک اورسا به تو می‌گوید «جنگل را نزن»، حرفش را اطاعت کنی...

به نظر می‌آمد که خلبان از توضیحات فنی اورسا کاملاً قانع نشده و علی‌رغم تشریح اورسا از قابلیت‌های محاسباتی تی-شارلوت، نمی‌توانست باور کند

که واقعاً هیچ احتمالی وجود نداشته که آن پرتاب لیزری از ماتحتش فرو رود و از گلویش بیرون نیاید. با اینحال از اینکه فعلاً چنین اتفاقی نیفتاده، آشکارا خوشحال بود.

پس از استعفای دولتی، رائل ترومین از بازگشت به کارگاه طراحی و مهندسی فضاشهر مریخ هم خودداری کرد و شماره پرسنلی تولیدی‌اش را نیز تحویل داد. بعد از یکسال و با حمایت اورسامینوریس از هنرمندان، او به گروه هنرمندان «شب‌های اروتیک صحرا» پیوست و بقیه روزهای عمرش را به نوشتن داستان‌های کوتاه و پورنوگرافیک «در ارتباط» با هسته‌های کارگری پرداخت، که البته کارشان چیزی بیشتر از توصیف فنی، تکراری و کسل‌کننده یک سیلندر و پیستون بیولوژیک نیست. او بدین‌وسیله به شدت از اورسامینوریس انتقاد اجرائی کرد و به‌عنوان یک نویسنده «آزادبخواه» کمی اعتبار اجتماعی هم در میان سایر هنرمندان «شب‌های اروتیک صحرا» کسب کرد.

ژنرال پیشین، برای همیشه از این وضعیت ناراضی باقی ماند و سی و دو سال بعد، در سن هشتاد و دو سالگی با نارضایتی شدید چشم از جهان فروبست. روی سنگ قبرش با خط هنرمندانه‌ای نوشته بودند: «من از این موضوع ناراضی‌ام!»

پس از مرگ، در میان وسایل شخصی‌اش یک آئینه بزرگ یافتند که اطرافش با لامپ‌های زرد و آبی تزئین شده بود و یک دفترچه یادداشت که روی صفحه اول آن نوشته بود: «به دنبال خودت باش! فقط مال خودت باش!»

\*\*\*

زمانی که بمب‌های نوترونی، با صدای تله افتادن یک دائم‌الخمر چاق از روی صندلی، تا کمر در خاک فرو رفتند و شارلوت اتصال انگشتی‌اش را با رهگیر قطع کرد، کامیلا به او گفت: عجب روز خسته‌کننده‌ای... دختر، یک استکان چائی برای من بریز. ضمناً فرمانده استیونسون را برایم بگیر.

سه دقیقه بعد، فرمانده استیونسون، واحد زیست محیطی، با صدای خواب‌آلوده‌ای گفت: کامیلا! ساعت یک نصفه شبه! دوباره این وقت شب چه دست گلی به آب داده‌ای؟

کامیلا گفت: روبات‌های جاروبرقی‌ات را بفرست تا دو قطعه آشغال پرتوزا را از جنگل شرق جمع‌آوری کنند. نمی‌خواهم این زباله‌ها تا صبح توی جنگل بمانند و بوی گند بگیرند.

استیونسون که حالا کاملاً بیدار شده بود، گفت: آشغال رادیواکتیو؟!

کامیلا گفت: بله. متأسفانه یکی از فرماندهان ما دو قطعه بمب نوترونی سبک را به روشی غیرعادی از موزه پایگاه جبل الطارق به زمین جنگل شرق منتقل کرده است. طول و عرض جغرافیائی محل را برایت می‌فرستم. باید تا صبح نشده گند و گه این آشغال‌ها را از وسط درختان تمیز کنی... بعد ادامه داد: لطفا...

به شارلوت گفت: طول و عرض جغرافیائی محل زباله‌ها را برای استیونسون بفرست.

فرمانده استیونسون که عبارت «لطفاً» را از زبان کامیلا کمتر می‌شنید، خنده‌ای کرد و گفت: بسیار خوب. تا صبح نشده آشغال‌ها را جمع می‌کنم. صدای انگشت‌های او بر روی چند دکمه آمد. سپس گفت: روبات‌های آشغال‌جمع‌کن به سوی جنگل شرق در پروازند.

کامیلا گفت: دستت درد نکند. شب بخیر.

فرمانده استیونسون پاسخ داد: شب خوش.

سپس کامیلا به سمتی اشاره کرد و گفت: شارلوت، برو آنجا و در آن محوطهٔ باز کنار رودخانه فرود بیا.

قصه بیست و هشتم - ۳ سپتامبر ۲۳۱۷

# شعری از جنس شراب



رهگیر در محوطهٔ باز کنار رودخانه فرود آمد و هیدروترون‌ها خاموش شدند. اورسا و شارلوت از رهگیر پیاده شدند و با احتیاط به سمت جنگل قدم برداشتند.

شارلوت اسلحهٔ کمربندی‌اش را کشیده بود و به سمت جلو گرفته بود. او با چشم‌هایش که مجهز به دوربین مادون قرمز بودند، جنگل شب را به خوبی



می‌دید. اورسا دستش را روی اسلحه کمربندش گذاشته بود و با احتیاط در کنار شارلوت گام برمی‌داشت و هر طرف را نگاه می‌کرد.

وارد تاریکی جنگل شدند.

برای لحظه‌ای اورسا متوجه شد که جنگل بسیار ساکت است. نه صدای پرنده‌ای می‌آمد و نه خش خش پای حیوانی، حتی نسیم، هیچ صدائی روی برگ‌ها ایجاد نمی‌کرد. سرش را بالا گرفت و به ایلدون نگاه کرد. ستاره ساکت بود و هیچ نمی‌گفت. اورسا کمی ترسیده بود. او که تا ساعتی پیش نقش یک پرنده شکارچی را بازی کرده بود، اکنون خود را مانند طعمه بی‌دفاعی حس می‌کرد که هر لحظه در خطر یک حیوان شکارچی است که در تاریکی برایش کمین کرده است.

پیش از آنکه بتواند به شارلوت اخطاری بدهد، حیوان شکارچی به آنها حمله کرد. حیوانی سبزرنگ و وحشی، بسیار سریع و خوفناک که با دندانهای براقش به دور آنها می‌چرخید و با تیزی دندانش به آندو ضربات کشنده‌ای وارد می‌کرد. اورسا و شارلوت، حتی لحظه‌ای فرصت دفاع از خود را پیدا نکردند.

چند ثانیه بعد، کار از کار گذشته بود و اورسا حس می‌کرد که تمام بدنش مورد ضربات دندان حیوان شکارچی قرار گرفته است، ولی هیچ دردی احساس نمی‌کرد. شارلوت وضع بسیار بدتری داشت. اورسا بر جایش

میخکوب شده بود و بعد از یک دقیقه فهمید که نفس کشیدن را فراموش کرده است و با نفس عمیقی هوا را به درون ریه‌هایش هدایت کرد.

نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده است. از کیف کوچک لباس نظامی‌اش چراغ قوه‌ای را درآورد و آنرا روشن کرد. اما قبل از اینکه بتواند حیوان شکارچی را ببیند، چیزی در تاریکی برق زد و چراغ قوه از وسط نصف شد و روی زمین افتاد.

اورسا کورمال کورمال دنبال وسایلی می‌گشت که روی زمین ولو شده بودند. ناگهان به یاد حرف خودش افتاد که ساعتی پیش به خلبان بمبافکن گفته بود. رو به تاریکی کرد و گفت: اگر می‌خواستی مرا بکشی تا بحال چند دفعه مرده بودم. اگر نمی‌خواهی مرا بکشی، پس خودت را نشان بده.

صدای کبریتی را شنید و دید یکنفر دارد مشعلی را روشن می‌کند. پیرمردی مشعل به دست جلو آمد و مشعل را در میان آنها و حیوان وحشی گرفت و اورسا توانست نتیجه نبرد یکطرفه‌شان در میان تاریکی را ببیند:

هر دو چشم تی-شارلوت شکسته بود و از حدقه در آمده بود. دست شارلوت که اسلحه در دست داشت از مچ بریده شده و روی زمین افتاده بود. گوش‌هایش بریده شده بودند. کمر بند نظامی اورسا بریده شده و همه وسایلیش روی زمین ریخته بود. کلاه نظامی‌اش چهار تکه شده و روی گل و لای‌ها افتاده بود. بندهای پوتینش پاره شده یونیفورم نظامی‌اش ده‌ها شکاف برداشته بود. سر و وضعش مانند ژنده‌پوشان و گدایان دوره‌گرد شده بود.

بالاخره توانست هیبت آن «حیوان وحشی» را که چنین بلائی بر سر آنها آورده، در برابر خود ببیند:

در برابرش دختر بچه‌ای با لباس سبزرنگ و گوشه‌های دراز، با شمشیر تیزی در دست ایستاده بود، دست دیگرش را به کمرش زده بود و نوک پای راستش را تند تند بلند می‌کرد و روی زمین می‌زد. نوک تیز شمشیر را مستقیم به طرف صورت اورسا گرفته بود.

اورسا گفت: جنی وستالن!

دختر بچه با پروئی سرش را به علامت تأیید تکان داد و گفت: اوهوم!  
اورسا با خوشحالی گفت: جنی وستالن! ما دو قرن و نیم است که منتظر تو بودیم.

جنی وستالن همانطور که نوک پایش را روی زمین می‌زد گفت: بی خود! غلط کردین منتظر من بودین!

پیرمرد با صدای بلند خندید. به جنی وستالن گفت: نمی‌توانی امشب را کمی میهمان‌نواز باشی؟

جنی وستالن با پروئی گفت: این ارتشیای اورسامینوریس با اون تفنگ مسخره و کلاه قرمزشون مهمون ما نیستن! برین از همون راهی که اومدین گم شین، وگرنه از وسط نصفتون می‌کنم!

تی-شارلوت دستی را که مچ قطع شده داشت به سمت جنی وستالن دراز کرد. شمشیر کربنی در هوا درخشید و دست تی-شارلوت از کتف قطع شد و روی زمین افتاد. سیم‌های اتصال کتفش جرقه زدند. جنی وستالن گفت: به این آهن پاره بگو تکون نخوره و گرنه دفعه دیگه کله‌شو میندازم زمین!

اورسا که چنین توقعی را نداشت و همیشه جنی وستالن را در ذهنش دخترک بامزه و شیرین‌زبانی فرض کرده بود و حالا با یک دخترک پررو و بی‌تربیت و قدرشناس طرف شده بود؛ سرش را با ناراحتی تکان داد و به پیرمرد نگاه کرد.

بعد رو به جنی وستالن کرد و گفت: ولی من همین یکساعت پیش جان تو را نجات دادم.

- غلط کردی نجات دادی! چون من به تو چه مربوطه؟! -

پیرمرد هنوز بلند می‌خندید. به اورسا گفت: شما دویست و پنجاه سال منتظر جنی وستالن بودین که حالا می‌خواین باهاش چکار کنین؟ بفرمائین، اینهم جنی وستالن!

اورسا دیگر نمی‌دانست که چرا آنها دو قرن و نیم منتظر جنی وستالن بوده‌اند؟ واقعاً نمی‌دانست با این موجود بی‌ادب و شمشیر به‌دستی که روبرویش ایستاده چکار باید بکند؟

از میان درختان سی چهل نفر آدم وحشی، زن و مرد، که نیمه لخت بودند و چندتائی از آنها مشعل به دست داشتند ظاهر شدند. به یکدیگر نگاه می کردند و چیزی نمی گفتند. گویا حرف یکدیگر را بدون گفتن می فهمیدند.

همه با چشمان خواب آلود و عصبانی به اورسا و آن اندام شبیه سازی شده تیتانیومی دست شکسته نگاه می کردند. شارلوت هیچ چیز نمی دید و نمی شنید و در جایش ایستاده بود.

پیرمرد به اورسا گفت: کامیلا، به نظر می آید امشب شب میهمان نوازی نیست. اینها از این یونیفورم نظامی تو خوششان نیامده. تقصیر خودت هم هست. آدم که با تفنگ و یونیفورم نظامی این وقت شب وارد جنگل نمی شود! هر مکانی احترام خودش را دارد.

اورسا گفت: قبل از اینکه برگردیم، حداقل به من بگو آیا جنی وستالن واقعاً گیاه است؟

- بله، گیاه است!

- این غیرممکن است، این یک معجزه است که ما باید بفهمیم چگونه اتفاق می افتد.

- نخیر، معجزه نیست. شما هم نباید این چیزها را بفهمید!

- اما هیچ گیاهی نمی تواند اینگونه حرکت کند و حرف بزند.

- داری باچشم خودت می بینی که می تواند. علاوه بر حرکاتش، یونیفورم تو را هم تکه تکه پاره کرده و حالت را حسابی جا آورده است!

- ولی طبیعت قوائدی دارد که اینگونه شکستی نیست.

- چرا هست! جنی وستالن خطای طبیعت است.

- خطای طبیعت؟

- بله، او یک خطای طبیعت است، چرائی اش را تو لازم نیست بفهمی.

اورسا سرش را تکان داد و گفت: ببین پیرمرد، می فهمم که تو به خطاهای طبیعت علاقه داری، ولی طبیعت هرگز از این خطاها نمی کند.

پیرمرد گفت: بسته به این است که با چه نظری به آن نگاه کنی؟

اورسا پرسید: این حرف یعنی چه؟

پیرمرد قمقمه اش را که پر از شراب بود از کمرش برگرفت و قبل از اینکه جرعه ای از آن بالا برود، گفت: به به! به سلامتی شما!

بعد ریشش را از قطرات شراب پاک کرد و خواند:

«پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت، آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد!»

اورسا به اطراف نگریست و به پیرمرد گفت: ولی چرا یونیفورم و کلاه مرا تکه پاره کرده و شارلوت را به این روز سیاه انداخته؟

پیرمرد گفت: شارلوت را کر و کور کرده که از او فیلم برداری و صدا برداری نکند. یونیفورم و پوتین و کلاه تو را هم پاره پوره کرده، زیرا که اینکار، کار جنی وستالن است.

- کارش چیست؟

- کار جنی وستالن اینست که هر اثری از «وديوجت» را که در اطراف خودش ببیند، از میان ببرد. او اصلاً برای همین کار در میان طبیعت سبز می شود. به خاطر همین است که ما در کنار او جمع شده ایم.

- ولی یونیفورم و کلاه نظامی من که هیچ ربطی به وديوجت ندارد.

پیرمرد، جرعه دیگری از شراب شیرازی اش بالا رفت و گفت: به به! بعد گفت: چرا جانم، خیلی هم ربط دارد! این ربطی است که این گیاه می تواند ببیند، ولی تو هنوز نمی توانی. حالا به پایگان جمهور برگرد دختر جان... اینجا جای تو نیست.

اورسا باور نمی کرد که در برابر خود دشمن دیرینه وديوجت را می بیند. تازه می فهمید که وديوجت چرا از این دخترک سبزی پوش اینهمه هراس دارد. در کنار جنی وستالن احساس غرور و سربلندی و امنیت می کرد و این لحظه به یاد ماندنی را باور نمی کرد. بیست و چهار اورسا، برای دیدن او همه عمر صبر کرده بودند و ناکام مانده بودند... و اورسای بیست و پنجم... این تنها او بود که چنین افتخاری را لمس می کرد... احساساتی شده بود... اشک در چشمانش حلقه زده بودند... با مهربانی به سمت جنی وستالن رفت و با

نگاهی برق‌گرفته از اشک و احساسات پاک و دوستانه‌ای، انگشتش را به آرامی روی پهنای شمشیر کربنی او کشید.

جنی وستالن گفت: دست نزن مسخره! می‌خواهی انگشتتو از بیخ ببرم که خیالت راحت بشه؟!

اورسا اخم کرد و یک قدم عقب رفت. پیرمرد دوباره زد زیر خنده.

به پیرمرد گفت: نمی‌شود به این دخترک کمی تربیت یاد بدهید که اینطوری توی ذوق آدم نزند؟

پیرمرد گفت: چطوری به یک گیاه تربیت یاد بدهیم؟ با چوب بز نیمش؟

یک آدم وحشی جلو آمد و در حالیکه بلند می‌خندید با یک تکه چوب نازک به باسن جنی وستالن زد. شمشیر جنی وستالن درخشید و تکه چوب به چهار قسمت تقسیم شد و روی زمین افتاد. چند نفر از آدم وحشی‌ها با تکه چوب‌های جنگلی به تنه درختان زدند.

پیرمرد گفت: بفرمائین! همه دارند گیاهان را تنبیه می‌کنند که مبادا توی ذوق شما بزنند! هر وقت که تنبیه کردن این گیاهان و درختان به نظرتان کافی است، بفرمائید که آنها را دیگر کتک نزنند.

این جماعت آشکارا داشتند اورسا را مسخره می‌کردند...



اورسا دیگر چیزی نگفت. تقریباً داشت آرزو می‌کرد که امشب را به جنگل نیامده بود و می‌گذاشت ژنرال ترومین این جنگل منحوس را با بمب‌های نوترونی‌اش نابود کند. در میان افکاری بسیار سخت و آزاردهنده، اخم‌هایش در هم فرو رفته بود.

یکی از آدم وحشی‌ها، مشعلی را که در دست داشت به دیگری داد و به سمت او آمد. مردی بود با قدی بلندتر از کامیلا، بدنی ورزیده و آفتاب سوخته، چهره‌ای جدی، چشمانی قهوه‌ای و ریشی به رنگ قهوه‌ای تیره که چند جای آن سفید شده بود. حدود چهل سال و اندی سن داشت. وقتی به کامیلا رسید، از فاصله‌ای که معمولاً فاصله «امن» گفتگوی یک زن و مرد است کمی جلوتر آمد و در چشم‌های کامیلا نگاه کرد.

کامیلا، ایستاده در روبروی او، باید اندکی به سمت بالا نگاه می‌کرد تا بتواند چشم‌هایش را ببیند. در چشم‌های قهوه‌ای مرد، عکس آسمان افتاده بود و در مردمک‌هایش چند ستاره می‌درخشیدند. مرد بی‌محابا دستش را روی صورت کامیلا گذاشت و پوست زمخت و سفت دستش را روی صورت او کشید. سپس با انگشتش ابروهای کامیلا را لمس کرد، اخم‌های او را باز کرد و گفت: آنقدرها هم که فکر می‌کنی سخت نیست.

کامیلا صدای جنی وستالن را شنید: باستیان! خوابم می‌آید! این مهمون‌ها همه شبمونو خراب کردن!

مرد کامیلا را به حال خودش رها کرد و به سمت جنی وستالن برگشت. روبروی او روی زانو نشست و جنی وستالن مثل حیوانی که درختی را بغل می‌گیرد او را بغل گرفت. مثل یک کودک خواب‌آلوده، شمشیرش را با بی‌حوصله‌گی در هوا تاب می‌داد.

باستیان همانطور که جنی وستالن را بغل گرفته بود به سمت درختان رفت، به همراه او همهٔ آدم وحشی‌ها به درون جنگل رفتند و ناپدید شدند.

پیرمرد مشعل را از دستش روی زمین انداخت. آتش مشعل روی خیزی زمین باران خورده، در میان گل و لای، خاموش شد، و خود او نیز در تاریکی ناپدید شد.

اورسای بیست و پنجم، با یونیفورم پاره شده، بدون سلاح، در کنار روباتی که یک دست و چشم و گوش نداشت، در تاریکی جنگل ایستاده بود و احساس می‌کرد وقایع جهان هیچ ربطی به هم ندارند و همه چیز به راستی بی‌معنا است.

شانه بالا انداخت و به خودش گفت: کامیلا، بس کن! آنقدرها هم که فکر می‌کنی سخت نیست!

لحظه‌ای بعد، دست دیگر روبات را گرفته بود و آن را به دنبال خود می‌کشید. شارلوت کورمال به دنبال کامیلا قدم برمی‌داشت. بعد از دقایقی، به رهگیر ایستاده در کنار رودخانه رسیدند.

شارلوت را به درون کابین هل داد و خودش نیز روی صندلی نشست. پوست انگشت اشاره شارلوت را در آورد و آنرا در درگاه الکترونیکی کنار پای او فرو کرد. شارلوت که حالا از طریق دوربین‌ها و میکروفون‌های رهگیر می‌توانست ببیند و بشنود، پرسید: اورسا، چه اتفاقی افتاده؟ تو زخمی شدی؟

اورسا به پاسخ این سؤال اندکی فکر کرد: به‌راستی بعد از اینهمه ماجرا، بدن او حتی یک خراش هم برنداشته بود. گفت: نه زخمی نشده‌ام. اما از درستی این پاسخش اطمینانی نداشت.

صد و هفتاد و پنج سال انتظار بی‌دلیل بیست و پنج اورسا برای یافتن جنی وستالن به نظرش بی‌معناترین قصه هستی می‌آمد.

شارلوت پرسید: به‌کجا می‌رویم.

اورسا ساعت را نگاه کرد. ساعت دو نیمه شب بود. گفت: به سمت کارخانه هیدروترون جنوبی، با سرعتی برو که حدود ساعت هفت صبح آنجا باشیم.

هیدروترون‌ها، با صدای موج‌های غم‌زده بر صخره‌های تنهای ساحلی، روشن شدند و رهگیر نسل نهم از کنار رودخانه پرواز کرد و به سمت کارخانه هیدروترون در انجامینا راهی شد.

هنوز پنج ساعت تا شروع ساعت کار روزانه باقی مانده بود. اورسا گفت: شارلوت، سرعتمان را طوری تنظیم کن که دچار تنش گرانشی شدیدی نشویم. سپس سرش را روی پشتی صندلی رهگیر گذاشت و چشم‌هایش را

بست. قبل از آنکه بخواهد، احساس کرد دلش دارد برای چیزی یا کسی تنگ می‌شود. نمی‌دانست دلش برای چه کسی تنگ می‌شود؟ بهر حال بررسی این موضوع که اورسا دلش برای چیزی تنگ بشود یا نه، در دستور وظایف او نبود. به عنوان فرمانده اورسامینوریس، همیشه مسائل مهمتری در دستور وظایف او بودند.

در همان لحظه‌ای که بدن خسته‌اش تسلیم خواب می‌شد، در آغاز یک رؤیای شبانه بر فراز آسمان، در فاصله‌ای نزدیک و گرمابخش، چشمانی قهوه‌ای مردی را دید که تصویر هفت ستاره در آن می‌درخشیدند...

در خوابی آشفته، زندانی شده در کشتی دزدان دریائی، در میان انفجار باروت توپخانه و احساس خفگی و سپس پارو زدن در یک قایق در میان دریائی طوفانی؛ به درکی از پیام ایلدون می‌رسید که در بیداری ممکن نبود. ایلدون به او گفته بود «به جنگل شرق برو!» و کامیلا پنداشته بود که ستاره دل‌نگران مسئله ژنرال ترومین، بمب‌های نوترونی سبک و تهدید مرگ جنی وستالن است. اما حالا می‌فهمید که ایلدون یک آدم نیست که نگران این قبیل چیزها باشد. او مقصود دیگری دارد.

ایلدون یک ستاره است! هر چشمک کوچکی که در آسمان می‌زند، خود طوفانی از میلیون‌ها انفجار نوترونی است. نیروی انفجار هر چشمک کوچک او می‌تواند در یک چشم به هم‌زدن، تمام قصه آدمیان را از صفحه تاریخ برافکند. او نگران این بمب‌ها و بازیچه‌ها نیست.

ایلدون ستاره است. او می‌داند که جنی وستالن یک گیاه است و هر چند وقت یکبار در جنگل سبز می‌شود... او دل‌نگران گیاهان هم نیست. آنها همیشه می‌میرند و دوباره در بهار سبز می‌شوند.

ایلدون ستاره است. جنس او از آتش است. ذات او از آتش است. او فقط نگران آتشی جاودانه در سینه‌ها است. همان آتشی که اگر خاموش شود، دیگر در جهان سنگ روی سنگ بند نیست؛ و مادامی که برپا است، هستی را برپا نگاه می‌دارد.

وقتی کامیلا بیدار شد، ساعت حدود هفت صبح بود و رهگیر در محوطه فرود کارخانه هیدروترون جنوبی در انجامینا روی سطح زمین نشسته بود. از خواب آشفته‌اش هیچ چیز به یاد نمی‌آورد، به جز یک جمله کوتاه که مردی با چشمان آشنا و ریش قهوه‌ای‌رنگ، در گوش او زمزمه کرده بود:

«ایلدون ستاره است. به یاد داشته باش. ستارگان به زبان آدم‌ها حرف نمی‌زنند. اگر اهل دوستی با ستارگانی، زبان ستاره‌ها را بیاموز!»

قصه بیست و نهم - ۱۴ اکتبر ۲۳۱۷

# آخرین آواز ققنوس



چهل روز بعد، در کنار ورودی‌های بتونی «پروژه ققنوس» جشن بزرگی برپا شده بود. هزاران نفر با شادی و پایکوبی، پایان پروژه ققنوس را جشن گرفته بودند. بشر دیگر مجبور نبود که بمیرد تا زنده بماند. حیات به معنای عام آن، یعنی گیاهان، حیوانات و آدمیان با صلح و آرامش در کنار یکدیگر به زندگی مشغول بودند و آب و غذا و اکسیژن برای همه، اندازه کافی وجود داشت.

گروه موسیقی بسیار محبوبی در جشن ققنوس، جدیدترین ترانه‌اش به نام «آخرین آواز ققنوس» را اجرا می‌کرد.

اورسا در دفتر کارش تنها نشسته بود و از صفحه مونی‌تور این جشن را تماشا می‌کرد. چهل روز بود که دکتر شوپن به شدت نگران حال او بود.

صورت اورسا گل انداخته، بدنش تب کرده و ضربان قلبش تندتر می‌زد. دکتر شوپن خون اورسا را بارها آزمایش کرده بود و هیچ بیماری خاصی در بدن او نمی‌یافت. همه همکاران اورسا در کارخانه هیدروترون جنوبی و پایگان جمهور به شدت نگران حال او بودند.

دکتر شوپن او را مورد آزمایش دقیق پرتوزائی قرار داده بود زیرا نگران بود که لاغری او، اینکه در مدت چهل روز ۱۰ کیلو از وزن بدنش را از دست داده است، به دلیل تابش اشیاء پرتوزا در آن شب جنگل بوده باشد.

\*\*\*

اورسای بیست و پنجم با سماجت و پشتکار در برابر این بیماری ناشناخته مقاومت می‌کرد. کارش را به‌طور منظم انجام می‌داد و سعی می‌کرد در برابر دیگران ضعف نشان ندهد. اما به دلیل ناشناخته بودن بیماری و ناتوانی پزشکان در تشخیص آن، اورسا مینوریس به او وظیفه داده بود که «آیکا آری‌یاما» ژاپنی، کارگر کارخانه وسایل خانگی به شماره پرسنلی تولیدی ۷۶۳۳۱ را که به‌عنوان اورسای بیست و ششم انتخاب شده بود، آموزش دهد.

اورسای بیست و پنجم مشکل بیماری‌اش را صادقانه با پزشکان اورسامینوریس در میان گذاشته بود. او نمی‌دانست چرا بدنش پس از آنشب اینگونه عکس‌العمل نشان می‌دهد و تمام ساختار زیستی‌اش برهم ریخته... به دلیل بیماری، او دیگر قادر نبود آموزش و تعلیمات فیزیکی و جسمی یک اورسا را در اختیار «آیکا آری‌یاما» قرار دهد.

مشکل این بود که او دیگر قادر نبود ضربان مغزش را به ۶ هرتز و ضربان قلبش را به ۴۰ بار در دقیقه کاهش دهد. کامیلاً به‌دلیلی ناشناخته، این توانائی‌های جسمی اورسا را به‌کلی از دست داده بود. قلبش با ضربان ۸۰ بار در دقیقه به‌طور منظم می‌زد و نفسش را بریده بود. کنترل این «پمپ فیزیکی خون» به‌کلی از دست او خارج شده بود.

هر موقع سعی می‌کرد با قلبش رفتاری فیزیکی داشته باشد و تعداد ضربان آن را کنترل کند، سینه‌اش سوزش و مقاومتی شدیدی می‌کرد، صورتش داغ می‌شد و تمام سعی‌اش بی‌نتیجه می‌ماند. هر وقت به قلبش می‌گفت ضربانش را پائین‌تر بیاورد، قلبش با پرروئی و بی‌تربیتی یک دخترک سبزپوش شمشیر به‌دست، به او می‌گفت:

بی‌خود! تو غلط می‌کنی ضربان مرا پائین بیاوری! این به‌تو چه مربوط است؟!

او دیگر نمی‌توانست صدای شرشر آب را در گوشش بشنود. و دیگر نمی‌توانست با «ایلدون» صحبت کند.



\*\*\*

روز چهارم، در دفتر کارش روبروی آئینه ایستاد. به خودش نهیب زد که دست از این حماقت بردارد. در چشمان خودش نگاه کرد و تمام وظایفش را به‌عنوان یک اورسا به خودش یادآوری کرد. اینکه باید الگوی رفتاری و زندگی برای یک نسل از جوانان پی‌دی باشد. اینکه باید به تنهایی، بارها و مشکلاتی را بر دوش بکشد که هیچکس دیگر توانایی‌اش ندارد. اینکه احساسات و قلبش باید فقط تحت کنترل خودش باشد و نه دیگری.

در اوج سخنرانی‌های اورسا مآبانه‌اش در آئینه، قلب نافرمان و بی‌تریبیت او، حرفهایش را قطع کرد، توی ذوقش زد و گفت:

مسخره! چی داری آواز میخونی؟ داری واسه خودت مانترا می‌خونی؟ به دنبال خودت باش؟ فقط مال خودت باش؟!

قصه سی ام - ۱۴ اکتبر ۲۳۱۷

# طلوع اشتراک حیات



چند دقیقه بعد، کامیلا سعد نهری، اورسای بیست و پنجم زمین، در جاده کوتاهی که برج ایلدون را به محوطه فرود رهگیر متصل می‌کرد، کارهای غریبی انجام می‌داد که پزشکان را مطمئن می‌ساخت که او دیگر سلامت روحی و جسمی اش را کاملاً از دست داده است.

کامیلا داشت همه چیزهایی را که از بدنش آویزان بودند، مانند اشیاء داغی که بدنش را می‌سوزانند، دور می‌انداخت. کلاه سرخ نظامی‌اش را که هفت ستاره طلایی روی آن بود از سرش برداشت و روی زمین انداخت. کیف‌های کوچک نظامی را که روی یونیفورمش بسته شده بودند، به سرعت باز می‌کرد و روی زمین می‌انداخت.

کت یونیفورمش را از تنش در آورد. بند پوتین پای چپش را باز کرد و آنرا در آورد و به طرفی پرت کرد. بند پوتین پای راستش گره کور خورده بود. با تقلا و نفس نفس زدن سعی می‌کرد آنرا از پایش در بیاورد. چاقوئی از یکی از کیف‌های کوچک در آورد و بند آنرا پاره کرد.

چاقو پوست پایش را برید و روی پایش خون آمد. کامیلا دردی حس نمی‌کرد. پوتین پای راستش را هم درآورد و روی زمین انداخت. کمر بند و اسلحه کمری‌اش را باز کرد. اسلحه کمری را در دست گرفت و همه گلوله‌های آن، هفت گلوله، را روی سطح زمین محوطه شلیک کرد و سپس اسلحه خالی را به طرفی پرت کرد.

سپس بدون یونیفورم نظامی، با بدنی لاغر و پای برهنه در رهگیر نشست و به تی-شارلوت گفت: هیدروهایت را روشن کن!

تی-شارلوت که او را به خوبی تعمیر کرده بودند و دست و چشمها و گوشه‌هایش دوباره سر جای خودش بود، موتورها را روشن کرد.

کامیلا سکان را در دست گرفت و رهگیر با صدائی آرام و سرعتی مطمئن به سوی بالا و سپس به سمت شرق حرکت کرد. کامیلا دیگر نیازی نداشت مثل کشتیبان‌ها برای جهت‌یابی به آسمان نگاه کند.

لازم نبود برای دیدن ستارگان به «بالا» نگاه کند. او عکس زمین و آسمان را در مردمک‌های چشم خودش داشت. شبیه‌سازی چنین چشمهائی بدین معنی بود که بشر باید همهٔ قصهٔ هستی را در یک دایرهٔ مردمک چندمیلیمتری بازسازی کند و چنین کاری، دیگر از حوزهٔ مسائل فنی و تکنولوژیک خارج است. این دایرهٔ شفاف چند میلیمتری را، آنگاه که ضربان همهٔ هستی را در خود دارد، هرگز نمی‌توان شبیه‌سازی کرد.

کامیلا مسیر را تعیین کرد و سپس سکان را رها کرد و آنرا به تی-شارلوت سپرد. تی-شارلوت حرفی نمی‌زد و فقط با چشمهای شیشه‌ای، رهگیر را در سکوت به سمت شرق هدایت می‌کرد.

جاناتان سالیوتود در سکوت، همهٔ این تصاویر را به ذهنش می‌سپرد. او حالا می‌دانست که چرا تغییر فورماسیون اجتماعی دوباره محتمل است و چرا جنی وستالن دوباره در جنگل روئیده است.

ایلدون هم ساکت شده بود. ستاره هیچ حرفی به زبان آدمیان برای گفتن نداشت. نیازی هم به حرف زدن نبود. کامیلا، پس از چهل روز آموزش رنج‌آور و سخت و سهمگین؛ اکنون دیگر زبان ستارگان را نیز به خوبی می‌دانست.

از ارتفاع دو هزار پائی برای آخرین بار به پایگان جمهور، ایرشهر افسانه‌ای انجامینا و عظمت هلالی‌شکل فرودگاه بین‌الختری ارنستو رومبانی نگاه کرد... ولی در برابر بیماری هولناک، آتشین و شگرفی که قلبش به آن دچار شده بود؛ اهرام مصر، باغهای معلق بابل، برج‌های بتونی نیویورک، شهر انجامینا پایتخت زمین و نمودار شگفت و سربه‌فلک کشیدهٔ اورسامینوریس در دل صحرا؛ همه به‌تله‌های ماسه‌ای می‌مانستند که کودکان با سطل پلاستیکی در میان ماسه‌های ساحل می‌سازند.

\*\*\*

رهگیر اورسای بیست و پنجم در محوطهٔ باز کنار رودخانه فرود آمد. اورسا به تی-شارلوت دستور داد که به پایگان جمهور بازگردد و دیده‌هایش را گزارش کند. آنچه که اورسا از جنی وستالن و «آدم‌های وحشی» دیده بود، او را به یقین می‌رساند که اورسامینوریس دیگر هرگز قادر به پیدا کردنش در میان جنگل شرق نخواهد بود و سفری که اینچنین آغاز کرده، سفری یک‌طرفه است. شاید در میان مخاطرات این جنگل چیزی به جز مرگ در انتظار او نبود.

تی-شارلوت دستور را اطاعت کرد و رهگیر به پرواز درآمد و در افق از دیده پنهان شد. کامیلا با پای برهنه به سوی درختان جنگل راه افتاد، اما قبل از اینکه به درختان برسد، دختر جنگلی با شمشیر نوک تیزی که به سمت صورت او نشانه گرفته بود، در برابر پدیدار شد.

اورسا چشمه‌هایش را بست و آماده حمله این حیوان وحشی و درنده‌خو شد.

جنی وستالن به‌سوی اورسا آمد و به‌دور او چرخ می‌زد. مانند حیوانی شکارچی که طعمه خود را می‌بوید، در جستجوی نشان و اثری از «ودیوجت»، بدن او را بو می‌کشید و به سر و وضع او نگاه می‌کرد. سپس شمشیرش را به‌سرعت دور پای اورسا کشید و پاچه‌های شلوار یونیفورم او را از بالای زانو برید. به اورسا گفت: بنشین زمین.

کامیلا روی زمین نشست. جنی وستالن پاچه‌های بریده شده شلوار او را درآورد، حالا انگار شلوار کوتاه پایش کرده بود. پاچه‌ها را تا کرد و با طناب‌های نازک جنگلی به‌کف پاهای اورسا بست. بعد با صدای کودکانه و مهربان به او گفت: کامیلا، کف جنگل پر تیغ و شاخه‌های تیزه. اگر پابرهنه بیایی پاهات زخم می‌شن. وقتی رسیدیم باید یک جفت صندل چوبی خوشگل برات درست کنم!

به‌سوی درختان راه افتادند. جنی وستالن با شمشیرش شاخه‌هایی را که در راه بودند، کنار می‌زد. بعد از مدتی جنگل نوردی به جایی رسیدند که با شاخه‌های در هم رفته پیچک جنگلی پوشیده شده بود. جنی وستالن در میان پیچک‌ها راهی برای عبور باز کرد و در پس آنها، در محوطه‌ای نسبتاً باز در میان درختان، یک کلبه چوبی کهنه پدیدار شد. جلوی در کلبه، باستان‌ایستاده بود و با لبخندی به ایندو نگاه می‌کرد.

صورت کامیلا از دیدن باستیان گل انداخت. با هم به درون کلبه رفتند. کلبه چوبی خاک گرفته بود. روی دیوار تصویری از یک زن و مرد و کودک در کنار رودخانه آویزان شده بود. روی تاقچه یک اسب چوبی و در کنار آن یک شمشیر چوبی که روی آن را غبار پوشانده بود، دیده می‌شد. اورسا شمشیر چوبی را در دست گرفت و دید که روی دسته آن هفت ستاره به شکل اورسامینوریس نقش بسته است. دور و اطراف کلبه را مکتشفانه نگاه انداخت. از قفسه کتابخانه یک جزوه خاک گرفته برداشت و غبار روی آن را فوت کرد و آنرا باز کرد. در صفحه اول با خط درشتی نوشته بود «قصه‌های صالحه و الیاس دریادل»... چند سطر از قصه اول را خواند تا به جمله‌ای رسید که نفشش را ناگهان بند آورد. جمله دقیقاً همان عبارتی بود که فوق‌سری‌ترین عبارت کلیدی اورساها برای کنترل اضطراری برج ایلدون محسوب می‌شد:

«... اورسامینوریس... این نام را بر روی رؤیاهایم می‌گذارم...»

این افراد ناشناس می‌توانستند هر لحظه کنترل کامل برج ایلدون را در دست بگیرند و امنیت تمام جمهوری زمین را به خطر بیاندازند.

کامله سعد نه‌ری، اورسای بیست و پنجم، با چشمانی نگران و وحشت زده به جنی وستالن و باستیان نگاه می‌کرد. پرسید: اینجا کجاست؟ شما کی هستید؟! فوراً خودتان را معرفی کنید!

باستیان و جنی وستالن بلند خندیدند. باستیان با انگشتش به سوی عکس روی دیوار اشاره کرد.

کامیلا به سوی عکس رفت و با دقت آنرا نگاه کرد. مرد و زنی در دستان یک پسربچه چهار ساله را گرفته بودند و در کنار رودخانه لبخند می‌زدند. پسربچه شمشیری چوبی در دست داشت. چهره زن شباهتی باورنکردنی به چهره خودش داشت. ناخواسته به صورت خودش دست کشید. باستیان با شادی گفت: ما به موقعش خودمان را معرفی می‌کنیم. اما اگر می‌توانی، تو خودت را معرفی کن!

کامیلا با جدیت گفت: من کامله سعد نه‌ری، اورسای بیست و پنجم زمین هستم.

جنی وستالن بلند خندید و سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت: نه!

او نمی‌دانست که نامش، زاده تخیلات قصه‌های هزار و یکشب پدری است که می‌خواست دخترش را در اندوه بی‌مادری و در میان همه‌مهمه انقلاب آگوست ۲۰۷۱ اوکراین با داستان‌های ماجرائی ناخدا الیاس بن سعد نه‌ری، عشق آتشین او به صالحه و جنگ‌های «الیاس دریادل» با دزدان دریای سرخ، به آسودگی خواب آشنا کند... نام حقیقی او را هیچکس، حتی جاناناتان سالی‌تود نمی‌دانست.

کامیلا دوباره به عکس نگاه کرد و چشمش به نوشته ریزی در زیر عکس افتاد. با دست‌خط زیبایی زیر عکس نوشته شده بود: «رکسارینا، وادیم و پرکاد»



چند لحظه طول کشید تا این نام‌ها را در میان تاریخ به‌خاطر بیاورد. چند قدم عقب رفت. بدون آنکه خود متوجه باشد و در حرکتی خودکار، پاهایش را به‌علامت خیردار به‌هم چسباند، نفس عمیقی کشید و به‌سوی عکس سلام نظامی داد.

بعد با گام‌های سریع به سمت کمد دیواری رفت و در آن را باز کرد. درون کمد یک جعبه ابزار بود که در آن یک «پیش‌گوشتی» چهارسو و چکش یافت می‌شد. در طبقات دیگر کمد یک دستگاه بی‌سیم، نقشه‌های جنگی، یک قطب‌نما و یک اسلحه کمری قدیمی قرار داشت. اورسا از شدت هیجان نفس نفس می‌زد. تاریخ‌شناسان اورسامینوریس بیش از صد سال برای یافتن این اسلحه کمری جستجو کرده بودند، تا اینکه رسماً گزارش داده بودند که اسلحه کمری فرمانده دراگومیروف در طوفان حوادث از دست رفته است. او می‌دانست که برای موزه تاریخ اورسامینوریس در برج کوبک شمالی، این اسلحه کمری، مانند جواهری است که هرگز بر آن قیمت نمی‌توان گذاشت.

زیر اسلحه، دفترچه آلبومی بود. کامیلاً آنرا برداشت و غبار روی آلبوم را زدود و آنرا باز کرد و عکس‌ها را یکی یکی نگاه کرد. همه تاریخ از دست رفته اورسامینوریس در این آلبوم بود، هر یک از این عکس‌ها بیش از «یک وجب خاک زمین» ارزش داشتند و با ثروت هیچ انسانی قابل خریداری نبودند:

عکسی از رخساره و بتی خوشگله در حالیکه بئاتریسکا دست پرکاد را گرفته بود و آنتون دیمتریوف سه ساله در بغل رخساره، تانک اسباب‌بازی‌اش را در دست داشت؛ عکس هشت نفر در هسته کارگری که دست روی شانه

یکدیگر گذاشته بودند، در همان روزی که تصمیم گرفتند هسته کارگری باید تقسیم شود؛ عکس کاترینا دراگومیرووا (صالحه) و فلورانس کاردناس در سن شانزده - هفده سالگی در دانشگاه بروکسل که دستهای یکدیگر را گرفته و پرچم سفید اورسامینوریس با هفت ستاره سرخ را بالای سرشان گرفته بودند؛ عکسی از کاترینا در کنار رودخانه چاری در انجamina، در حالیکه دستش را روی شانه یک شبح بزرگوار با پوستی به رنگ شب گذاشته بود که با دندانهای سفید و مرتبش می‌خندید و زیر آن نوشته شده بود «صالحه و ارنستورومبانی»؛ عکس «لنای آهنی» در سن بیست سالگی، وقتی که هنوز «آهنی» نبود و با دست راست طبیعی خود یک کتاب را در دست گرفته بود؛ عکس رخساره و پرکاد چهارساله در حالیکه دستان خود را تا آرنج سفید و آردی کرده بودند و داشتند تقلا می‌کردند کیک کشمش درست کنند...

کامیلا دیگر نمی‌توانست و نمی‌خواست قطرات اشکی را که از چشمانش جاری بودند پاک کند، رویش را به جنی وستالن و باستیان گرداند و با صدائی که می‌لرزید، ناباورانه پرسید: آیا اینجا واقعاً کلبه جنگلی فرمانده دراگومیروف است؟!

جنی وستالن با صدائی آرام و مهربان، که صدائی جز خرد هستی نبود آنگاه که هستی خرد را به پویشی در حقیقت جهان دعوت می‌کند؛ گفت: نه، اینجا دیگر خانه فرمانده دراگومیروف نیست.

اورسا پرسید: آیا این تصویر رخساره است؟ چرا اینقدر شبیه من است؟

باستیان به سوی کامیلا گام برداشت و از فاصله‌ای که معمولاً فاصله «امن» گفتگوی یک زن و مرد است کمی جلوتر آمد و در چشمهای کامیلا نگاه کرد. کامیلا در روبروی او، باید اندکی به سمت بالا نگاه می‌کرد. چشمهای قهوه‌ای باستیان می‌درخشیدند. کامیلا صدای تپش قلب خودش را می‌شنید و صورتش در گرمای این فاصله نزدیک با وی، سرخ شده و گونه‌هایش گل انداخته بودند. باستیان بی‌محابا دستش را به سوی موهای کامیلا دراز کرد و گویا دارد به گرانبهاترین گوهر روی زمین دست می‌زند، موهای او را نوازش کرد. سپس با آرامش و تحکم حقیقت، حرف جنی وستالن را تکرار کرد: نه. اینجا دیگر خانه رکسارینا، وادیم و فرمانده دراگومیروف نیست...

در چشمان کامیلا هنوز پرسش‌های بزرگی موج می‌زدند. در انعکاس روشنی چشمهای باستیان؛ در ضربان موج‌گونه بارقه‌ای نفس‌گیر از شهود، در جایگاهی از تخیل به جهان نگاه می‌کرد که در آن آینده، تاریخ هنوز اتفاق نیافتاده گذشته است... درک می‌کرد که حقیقت هرگز تلخ نیست. حقیقت همواره به شیرینی و زیبایی آواز پرندگان بهاری است. تمام خرد هستی و حقیقت آن، با تمام قدرت و زیبایی‌اش، در ذرات وجود کامیلا به تلاطم در آمده بود.

باستیان گفت: کامیلا استانوویچ دراگومیرووا، اینجا خانه توست!

●●●●●